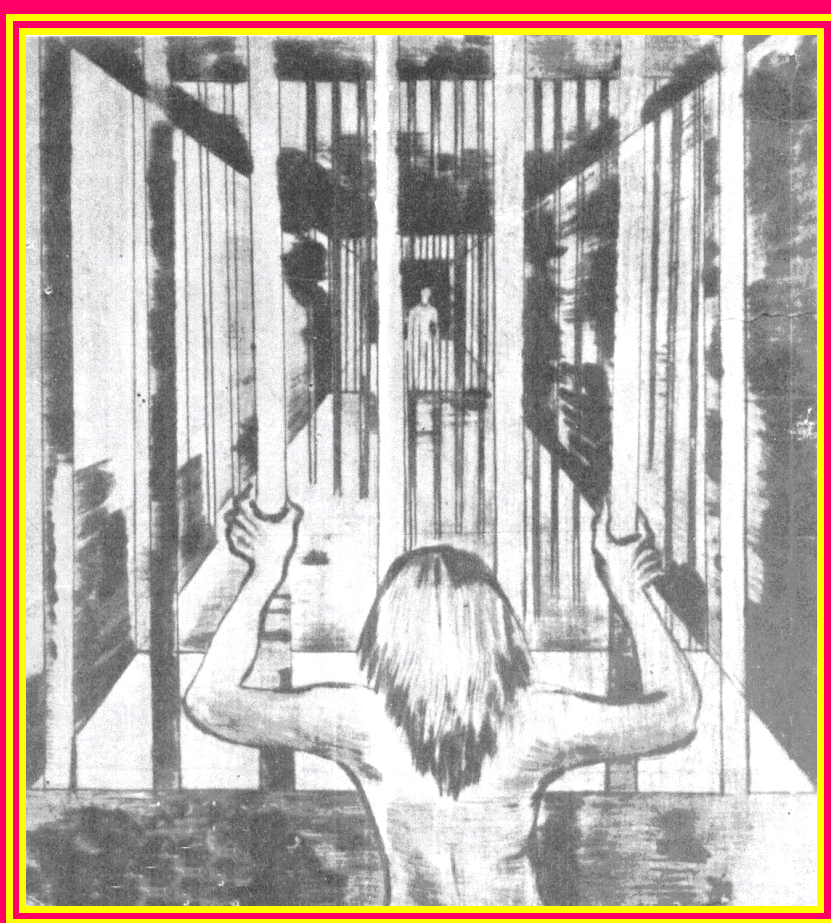


در زندان و در آزادی

(از مبارزات مردم ترکیه)

س. اوستنگل



مقدمه از ناظم حکمت

ترجمه: رضا آذرخشی

در زندان و در آزادی

س. اوستنگل

ترجمه از رضا آذرخشی

از مبارزات مردم ترکیه

با مقدمه ی ناظم حکمت

تهران - ۱۹۵۲ - ۱۳۳۱ - ترجمه از نسخه ی روسی - چاپ مسکو

- در زندان و در آزادی
- نوشته: س. اوستنگل
- ترجمه: رضا آذرخشی
- چاپ اول: انتشارات حزب توده ایران
- انتشار مجدد: چاوشان نوزایی کبیر
- بهمن ماه ۱۳۸۷

<http://chawoshan.mihanblog.com>

به جمعیت ایرانی طرفداران صلح، به انسانهای
حقیقی، به میهن پرستان شریف ایرانی تقدیم میکنم که
از ستمگری گروهی بیگانه پرست و بی وطن، آزرده و
هراسان نمی شوند و برای حفظ جان میلیونها مردم
زحمتکش و در راه استقرار صلح جاویدان، جان نثاری
میکنند. (مترجم)

مقدمه

در تاریخ ۱۵ نوامبر سال ۱۹۵۱ مجلس ترکیه قانون جدیدی تصویب کرد، که طبق آن کمونیست‌ها، طرفداران صلح، میهن پرستان، افرادی را که علیه امپریالیسم آمریکا مبارزه کنند، کارگرانی را که نخواهند بارهای اسلحه‌ی امریکائی را خالی کنند، دهقانانی را، که بر اثر «نقشه‌ی مارشال» بی‌زمین می‌شوند، اگر بر ضد آن حرفی بزنند، به دار خواهند آویخت. لیکن حلقه‌ی صابون زده‌ی طنابی که بالای سر ملت ترک تکان می‌خورد، نمی‌تواند ملت را وادار کند که از مبارزه‌ی ملی استقلال طلبانه صرف‌نظر نمایند.

حزب کمونیست ترکیه، فوراً، پس از انتشار این قانون، ملت را دعوت کرد، که در جبهه‌ی واحدی علیه امپریالیسم آمریکا متحد گردند و این ندا در سراسر کشور، از اسلامبول تا دهات کوهستانی، پیچید.

سازمانهای طرفداران صلح و جوانان میهن پرست، مانند سابق، بیانیه‌های محرمانه انتشار می‌دهند. کارگران باز هم اعتصاب می‌کنند، باز هم در بسیاری از نواحی کشور، دهقانان اراضی ملاکان را تقسیم می‌کنند و با ژاندارمها می‌جنگند. ترور فاشیستی هرگز نتوانسته است ملت ترکیه را مرعوب کند. حالا هم نمی‌تواند بترساند! بهترین گواه صدق این مطلب، همین کتاب **س.اوستونگل** است.

هیچ حزبی، مانند حزب کمونیست وجود ندارد، که تاریخ آن تا این حد با تاریخ مبارزه‌ی ملی بستگی داشته باشد. به همین جهت کتاب **اوستونگل**، که هم حاکی از مراحل اساسی تاریخ حزب کمونیست ترکیه می‌باشد، در عین حال راوی مبارزه‌ی تمام ملت ترکیه در سی سال اخیر است. پیشقراول این مبارزه هم، طبقه‌ی کارگر است.

این اثر **اوستونگل**، گذشته از ارزش علمی بیطرفانه، برای ادبیات بدیع ما هم، فوق‌العاده اهمیت دارد. در این کتاب ملت ترکیه، کمونیست‌ها، کارگران، دهقانان فقیر آن، جان دارند و مبارزه می‌کنند، فکر می‌کنند و کینه می‌ورزند، رنج

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
می‌برند و دوست دارند، درست مثل زندگی واقعی. در این کتاب حتی یک نفر هم مولود فکر و اختراع نیست. آنها همه
حقیقتاً زندگی کرده‌اند یا هنوز به زندگی خود ادامه می‌دهند.

ملت ترکیه این خبر را با سپاسگزاری تلقی خواهند کرد، که کتابی را، که در ترکیه فقط جزو نشریات محرمانه
می‌توان بدست آورد، اکنون در مسکو ترجمه شده، دهها هزار نسخه از آن طبع گردیده است.

ناظم - حکمت^۱

۱- توضیح در پیوست انتهای کتاب

زندانیها، شکنجه گاهها، خون و آتش نمی توانند جلو مبارزه‌ی

ملت را برای کسب استقلال ملی و دموکراسی بگیرند...

آنها، که امروز برای ملت ترکیه اشک و رنج به ارمغان

می آورند، نباید عاقبت ننگین سلاطین خونریز را فراموش کنند.

مصطفی - صبحی

۱۰ ماه سپتامبر سال ۱۹۲۰

توی دریا

دریا آبی - آبی است، خورشید سرخ - آتشی است. دریا در تابش خورشید شعله می کشد، آتش می بارد. سطحه‌ی

کشتی هم شعله می کشد، دسته‌های ما هم با دستبندهای آهنین شعله ورند. باد موهای طلائی و حنائی رنگ رفیق مرا

افشان می کند و موهای او اتصالاً بر روی چشمانش می ریزند. سرنیزه‌های ژاندارمها در نور خورشید مثل آتش می درخشند.

ما تحت مراقبت و حفاظت آنها از سطحه‌ی کشتی می گذریم. ما را از زندانی به زندان دیگر می برند.

از دریچه‌های گرد قسمت ماشینخانه، هوای خفه‌ی داغ، سیلاب‌وار بیرون می جهد. ماشینها در آن پائین، همه‌ی

خفه‌ای می کنند. از دریچه‌ی گرد نگاه می کنیم. صورتهای رنگ پریده و عرق کرده‌ی ماشینست‌ها، با آثار لکه‌های

روغنی، مانند انعکاس مبهمی توی آئینه‌ی کدر به نظر می آیند. یکی از روغن‌زنها از کارش دست کشید و به تماشای ما

پرداخت. یک چشم به هم زدن کافی بود که دست او زیر میله‌ی محور مرکزی برود، ولی او فرصت کرد دستش را عقب

بکشد.

میله فقط روغندانش را از دستش ربود، گرفت و برد. این کارگر، چه چشمهای درشتی دارد، چه خطوط خشن و

زنده‌ای در صورتش دیده می شوند؛ قطرات درشت عرق آمیخته به روغن در صورت او مانند رد باد کرده‌ی داغی است،

که با چکش زده باشند.

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
توی اطاق دیگها، در ته کشتی، در نور سرخ فام آتش، آشکاران که تا کمر برهنه اند، زیر دیگها را آتش می کنند.
گرمای دوزخ است.

دریا برق می زند و سایه روشن ها، روی آن بازی می کنند. خورشید سطحی کشتی را تفته می کند. مسافرین،
مانند پوست های بره، که برای خشکانیدن پهن می کنند، روی سطحی کشتی دراز کشیده اند.
از تالار درجه ی اول، صدای نامطبوع فوکستروت به گوش می رسد. خش- خش صفحه ی گرامافون با همهمه ی
بادبزنی های برقی مخلوط می شود.

ما را به انبار زیرین کشتی می برند. انبار لبالب پر از گوسفند است. در همانجا دهقانان هم، مانند گوسفندان، به
یکدیگر چسبیده، نشسته اند.

دو نفر از آنان به پشت دراز کشیده، آواز محلی را سر می دهند. ترانه ی غم انگیز، گاهی قوت و وسعت می یابد،
گاهی در صدای بع بع گوسفندان، مستهلک می گردد.

بوی تند دخمه ی سگها، که مدتی پاک نکرده باشند؛ به دماغ می زند. دستبندهای آهنین، مچ دستهای ما را
می فشارند....

ما را بر روی سطح می آورند. معاون سوم ناخدا روی دماغه ی کشتی ایستاده است. مکانیسین کشتی هم جلو
دستگاه مخصوص جراثقال ایستاده است. برای لنگر انداختن آماده می شوند....

کنار دریا است... باغهای پرتقال ... رود **آسکه روز** است، که توی کوه ها پیچ و تاب می خورد. در دامنه -
کشتزارهای ذرت به پهنای کف دست. در جلو، روی دماغه، درست محاذی خط سیر کشتی، دیگر برج سفید راهنمائی
«برج دختر» و خاکریزهای قدیمی دژ دیده می شوند. شهر به شکل نیم ماه قرار گرفته است. ساختمانها، مانند پله، در
دامنه های کوه رویهم فشرده شده اند.

کشتی وارد بندر می شود. لنگر غرش کنان توی دریا می افتد. ما از روی پل موقتی کشتی فرود می آئیم...

صندوقچی را از این کوچه‌ها می‌بردند

روی اسکله ژاندارم‌ها گرداگرد ما، حلقه‌ای از سرنیزه‌ها می‌سازند، فرمان حرکت داده می‌شود. از روی سنگفرش خراب، از کنار دکه‌هایی، که پنجره‌های تخته‌ای باریک و سقفهای فرو آویخته دارند، عبور می‌کنیم. بازار پیشه‌وران است. آهنگران، دیگسازان، بافندگان، سراجان به ما تهنیت می‌گویند و احترام می‌کنند. سرگروه‌بان ژاندارم، که پیشاپیش ما حرکت می‌کند، جمعیت را می‌شکافد و مردم، مثل دم، به دنبال ما می‌آیند. چکمه‌های نعلدار ژاندارم‌ها روی سنگ‌ها صدا می‌کند.

صداهائی شنیده می‌شوند:

- اینها کیستند؟

- سیاسی هستند...

- کمونیستند، چه‌اند؟

- خودشانند. تازه گرفته‌اند. مگر نشنیده بودید، که آنها را به اینجا می‌آورند؟

صداها به دیوارهای مناظر برمی‌خورند و انعکاس یافته، در تمام شهر می‌پیچند. تا من تحت حفاظت ژاندارم‌ها از این کوچه‌ها عبور می‌کنم، مجدداً آن صحنه‌ی خونینی، که در طفولیت شاهد آن بودم، در مد نظرم مجسم می‌گردد. در آن زمان من، یقین، قریب شش سال داشتم، ولی همه چیز را خوب به یاد دارم... باران مثل سیل می‌ریخت. مردم، عیناً همینطور، توی این کوچه‌ها ریخته بودند. ژاندارم‌های فینه به سر سلطان، با قنداق تفنگ جمعیت را متفرق، و راهی برای خود باز می‌کردند. روی یکی از سرنیزه‌ها سر آدمی تکان می‌خورد. از دنبال هم بدن بی‌سر را، که به چوب بلندی بسته بودند، می‌بردند. آن جسد قهرمان ملی شکری - صندوقچی دهقان بود. در طول سالیان دراز، او ملاکان اطراف و ثروتمندان شهر را مرعوب و هراسان داشت. مردم از دیدن آن منظره‌ی هولناک می‌ایستادند و می‌گریستند، بعضی هم بی‌اختیار صدا به لعن و نفرین بلند می‌کردند.

خانواده‌ی ما اصلاً در شهر دیگری بودند. من در اینجا نزد یکی از خویشانم زندگی می‌کردم. به زودی، پس از کشته شدن صندوقچی، عمویم مرا از اینجا به اسلامبول نزد خودش برد. آدم خوب و مهربانی بود. غالباً سر شب روی

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
نیمکت جلو پنجره می‌نشست و به دیوارهای قلعه‌ی اسلامبول، به درای مرمر، به قلل کوه‌های دور، چشم دوخته،
داستانهای ملی را در خصوص صندوقچی می‌خواند. صندوقچی به تمام معنی قهرمان بود. در آخرین نبردش، با مشتی
جوانان دهقان، در مقابل یک هنگ سرباز ایستادگی کرده بود. احترام عمیق نسبت به آن دهقان ساده، که دست به
اسلحه برده بود، تا بر ضد جبر و ستم مبارزه کند، مادام‌العمر در قلب من محفوظ ماند.

زندانبانان

ما باز به کنار دریا می‌رسیم. دیوار بلند محکمی، که خزه روی آن روئیده، گرداگرد بنای سنگی را گرفته است. در
بالای آن، سیم خاردار کشیده شده، در گوشه‌های دیوار هم قراولان ایستاده‌اند. دروازه‌ی آهنی کوچکی، که محکم توی
دیوار کار گذاشته شده، به میدان کوچکی گشوده می‌شود. بالای دروازه با خط درشت نوشته شده است: «زندان اصلی
شهر». گروهبان سبیل سفیدی، که چوبی در دست دارد، دریچه‌ی مربع کوچک را باز می‌کند. ما را از توی آن دریچه،
گوئی از میان گلوگاه پیت، به داخل زندان می‌رانند، وارد فضای نیمه تاریکی می‌شویم و از دالانی که به غار شباهت دارد،
کورمال کورمال پیش می‌رویم. گروهبان در مقابل دری، ما را متوقف می‌کند. روی آن در، لوحه‌ی کوچکی نصب است و
بر آن نوشته‌اند: «دفتر مدیر». گروهبان دستی به سبیل‌هایش می‌کشد و صاف می‌کند، بعد با دست دکمه‌های لباسش را
وارسی و منظم می‌کند، سرفه‌ای می‌کند، در را می‌زند و تکان داده، باز می‌کند.

اطاق سقف کوتاهی در مقابل ما قرار دارد. هرچه در آنجا هست، گوئی در امواج دود شناور است. چند نفر با هم
سیگار می‌کشند. پشت یکی از میزهایی که مقدار زیادی کاغذ روی آن انباشته شده است، شخصی که صورتی مثل موش
و بینی نوک‌تیزی دارد، پرونده‌ها را ورق می‌زند. روی میز مقابل او قلیانی گذاشته شده، صدای قلقل خفه‌ی آن شنیده
می‌شود. مرد کلفت سیه‌چرده‌ای، که شکمش بر روی زانوهایش آویخته است، نی چرمی کلفت قلیان را در دست دارد. از
دهان و بینی او دود بیرون می‌آید. دو نفر افسر ژاندارم در طرفین او توی صندلی‌های دسته‌دار لمیده‌اند. یکی از آنها با
تازیانه به ساقه‌ی چکمه‌اش می‌زند. با چشمهای کدر بی‌نورش سراپای ما را از نظر می‌گذرانند. او طوری حرف می‌زند که
گوئی سقز می‌جود. او با لحن زنده‌ای، که هویداست قصد دارد ما را اذیت کند، می‌پرسد:

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی

- کمونیستید؟

من آرام جواب می‌دهم:

- آری

صورت افسر چنان سرخ می‌شود، که گوئی سیلی خورده است و می‌گوید:

- اهو، چه شجاع! معلوم می‌شود از هیچ چیز باکی ندارند... ولی کمونیسم شما در ترکیه‌ی «کمالی»^۱ پیش نخواهد

رفت، بهتر این است، که با این کالا اینجا خودتان را نشان ندهید!

- کمونیسم سیب‌زمینی نیست، در بازار فروخته نمی‌شود...

جواب من چنان در افسر تأثیر کرد، که از توی صندلی پرید و بانگ زد:

- این شوخی برای شما گران تمام خواهد شد. گروهبان، اینها را به بازداشتگاه موقتی ببر تا ببینم! دستبندهای آنها

را باز نکن، بگذار یاد بگیرند که من بعد، چطور باید حرف بزنند!

افسر در را به کوبید و بیرون رفت.

افسر دوم به آن مرد کلفتی - که قلیان می‌کشید رو کرده، می‌گوید:

- آقای رئیس، با اینها خیلی دردسر خواهی داشت، خیلی. من نمی‌دانم، که اینها می‌فهمند تازیانه چیست و

شیرینی یعنی چه؟ گروهبان، دستبندهای اینها را باز کن!

جوان قوی هیکلی نزدیک شده، چنان دستهای ما را می‌پیچد، که کم می‌ماند مچ دستهای ما را بکشند، ولی

دستبندها را باز نمی‌کند.

رفیق من به خشونت می‌گوید:

- به تو گفتند، دستبندها را باز کن! چرا دستهای ما را می‌شکنی؟!

مرد کلفتی، که رئیس می‌نامیدندش، با لحن استهزاء می‌گوید:

- آقای گروهبان یکم! مؤدب باشید!

۱- مقصود کمال آتاتورک است.

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
در این موقع من متوجه سر و وضع و لباس عجیب این «رئیس» می‌شوم. کلاه دیگچه‌ای (ملون)، اسمو کینگ
مدرس، چربی گرفته، پیراهن خالدار بدون کراوات، دامن پیراهن را هم توی چیزی، که هم مثل تنبان گشاد و هم مثل
شلوار معمولی است گذاشته است، گالش‌های باریکی هم به پا کرده است، که پنجه‌های آنها را رو به بالا کج شده‌اند.
کلاه دیگچه‌ای - به جای فینه، اسمو کینگ - به جای قبا و چیزی بین تنبان قدیمی شرقی و شلوار فرنگی - این
است که تمام تغییراتی، که در سالهای جمهوری در ظاهر رئیس زندانی به عمل آمده است، که از زمان سلطان عبدالحمید
در آنجا به خدمتگذاری اشتغال دارد. وضع یکی از اصلاحات «**عظیمی**» که کمالیست‌ها خودستائی می‌کنند، که در
«**جمهوری**» ما به عمل آورده‌اند، بدین قرار است.

- زمانی خود من در این زندان زندانی بوده‌ام... در مدت سی سال موهایم را در این کار سفید کرده‌ام. چه
اشخاصی را که ندیده‌ام، چه کله‌شق‌هایی را، که در اینجا به حال نیاورده‌ام!... گروهبان، اینها را به **قرنتین** ببر. درست
تفتیش کن. مبدا مدادی، کاغذی داشته باشند!

سنگ ابد

از یک در آهنین، از در دیگر می‌گذریم. پشت در دوم، حیاط کوچک باریکی است. جمعیت گوناگونی ما را با
همهمه استقبال می‌کنند و تنگاتنگ دور ما را حلقه‌وار می‌گیرند. گروهان فریاد می‌زند:
- کنار بروید!... راه بدهید!
هیچکس به او اعتنا نمی‌کند.
زندانی بلند قامتی جلو گروهبان را می‌گیرد. نگاه سنگین او آمرانه می‌فهماند:
- «ایست».

او به سنگ خاکستری رنگی، که در گوشه‌ی حیاط است، اشاره می‌کند و می‌گوید:

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی
- طبق معمول، هر کسی که از درگاه این چاه وارد می‌شود، باید به احترام مقدسی، - که حامی زندانیان است -
روی «سنگ ابد» بنشیند.

یک نفر با صدای رسائی، که برتر از هیاهوی همه است، فریاد می‌زند:

- بالشویک! کجائی؟ رفیقان تو را آورده اند!

جوانی ۱۸ - ۱۹ ساله ای در مقابل ما نمایان می‌شود. او دستهای ما را می‌فشارد.

به جای سلام و تهنیت همینقدر می‌گوید:

- آرزومندم، که زودتر از اینجا نجات یابید!

- متشکریم، همشهری!

اتصالاً از اطراف ما صداهائی شنیده می‌شوند:

- زودتر نجات پیدا کنید... خداوند به شما سلامتی بدهد!

- هنوز جوانید...

- اهل کجائید؟ اینها کیستند، ترکند؟

- برای چه آنها را گرفته‌اید؟

- تفو! مگر نشنیده‌ای؟! آنها می‌خواسته‌اند زمینها را به دهقانان بدهند.

- کدام زمینها را؟ به که می‌دهند؟ صبر کنید! صبر کنید، بگذارید من هم آنها را ببینم.

- آخر، صبر کنید!... آنها خسته شده‌اند...

- بالشویک، رفیقانت را روی «سنگ ابد» بنشان! بیا اینجا، همشهری!

- آهای، قهوه بیاورید!

ما روی «سنگ ابد» می‌نشینیم.

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
جوانک دهقانی، که کمر بندش را محکم کشیده است، با لباس ملی قبیله‌ای «لاز»^۱ ها انفیه دان خودش را در آورده، به ما تعارف می‌کند:

- همشهریها، از انفیه‌ی من امتحان کنید.

از همه طرف انفیه‌دانها، کیسه‌ی توتونها، قوطی سیگارها را به طرف ما دراز می‌کنند و می‌گویند:

- از توتون من سیگاری بیچید... از توتون من بکشید!

همه بروی ما چشم دوخته‌اند. چه چشمهای ژرفی! لیکن نگاه آنها بی نور است، گوئی نمی‌بینند. همه در اینجا هر چه به زبانشان می‌رسد، درهم و مغشوش می‌گویند. بعضی گوئی به کلی لالند. لالی معلول کری است، ولی آنها همه چیز را می‌شنوند. در زندان، تقریباً همه اینطور می‌شوند. بزودی از آنچه که در آزادی واقع می‌شود مطلع می‌گردند، لیکن به دلخواه خود تفسیر می‌کنند. راجع به ما هم، خیلی قبل از آنکه ما را به آنجا بیاورند، شنیده بودند. آنها با دقت به سینه و کمرگاه لباسهای ما نگاه می‌کنند. به قرار معلوم در جستجوی رد قطار فشنگ هستند. جستجو می‌کنند، ولی نمی‌یابند. هیچ شبیه به آن نیست، که ما حامل اسلحه بوده‌ایم. لیکن در مخیله‌ی آنها تصویر و تصور دیگری راجع به ما نقش بسته است. گوئی نگاه‌های آنها به ما می‌گویند: مگر ممکن است آدمی، که بر ضد آنکارا، بر ضد دولت قیام می‌کند، اسلحه نداشته باشد؟ یکی از زندانیها مدتی با شعف فوق‌العاده به رفیق خیلی بلند قامت من، به شانه‌های پهن او نگاه می‌کند و می‌گوید:

- این جوانک اقلأً چهل نفر را به خاک انداخته است.

دهقان سالمند ریش سپیدی، به رفیق من نزدیک می‌شود و دستش را گرفته می‌گوید:

- پسر جان، آخر من هم برای خاطر زمین به اینجا افتاده‌ام. گوش کن، قضیه چه بوده است...

- **قرو**، دست بردار! به آنها قهوه بده بخورند. تو اتصالاً و راجی می‌کنی، درد دل می‌گوئی...

ناگهان جمعیت در اطراف ما راه می‌دهند، گروه‌بان نمایان می‌شود و می‌گوید:

- بروید به اشکوب دوم، زود باشید! اطاق شما آنجا است. ما شما را در **قرنتین** نگاه می‌داریم...

۱- لازها: قبیله‌ای از گرجی‌ها هستند که در شمال شرقی ترکیه زندگی می‌کنند.

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی
سرگروه‌بان هنوز فرصت نمی‌کند حرفش را تمام کند که جمعیت کاری می‌کنند، که هیچ نمی‌فهمیم چه خبر
است. از تمام اطراف صدا می‌کنند:

- هاف... هاف... هاف... هو... هو...

صدای لائیدن سگ‌وار در تمام حیاط زندان می‌پیچد. پس از آن صدای خنده‌ی گرفته و کیش - کیش کردن
شنیده می‌شود.

قیافه‌ی سرگروه‌بان مثل پوزه‌ی خوکی می‌شود، که توی آب جوش فرو کرده باشند. از دهان و لای دندانهای
پوسیده‌ی او، آب کف آلود به اطراف پاشیده می‌شود.

- کمونیست‌ها، بروید به نمره‌ی خودتان! پارس کردن را هم، من به شما نشان خواهم داد! الان می‌گویم
ژاندارمها بیایند، آن وقت با هم صحبت می‌کنیم!

او ما را می‌راند و داخل نمره می‌کند، کلونهای آهنی را هم می‌کشد و می‌بندد، باز صدای لائیدن شدید بلند
می‌شود. بعد سکوت برقرار می‌گردد.

هنوز نیم ساعت نگذشته است، که جلو نرده‌های آهنی پنجره‌ی نمره‌ی ما، جوانی - که زندانیان او را بالشویک
می‌نامیدند، نمایان می‌گردد. لیوان حلبی و بشقاب مسی خوراک در دست او است.

- همشهریها، بفرمائید... هر چه در بساط داریم...

- جوان عزیز، ما سیریم. آسوده باش!

لیکن بالشویک به حرف ما گوش نمی‌دهد و غذا را از لای نرده‌ها، توی پنجره می‌گذارد.

- بگوئید، ببینم، این پارس کردن برای چه بود؟

- چیز مهمی نبود. با سرگروه‌بان همیشه همینطور رفتار می‌کنند. ما او را سگ پیر نامیده‌ایم. اگر این سگ

بخواهد به شما هم دندان نشان بدهد، اعتنا نکنید، گاز نمی‌گیرد... توتون برای کشیدن دارید؟ شاید چیز دیگری لازم
داشته باشید؟

سرگروه‌بان باز توی حیاط نمایان می‌گردد. صورت دراز او با گونه‌های فرو رفته، واقعاً هم خیلی به پوزه‌ی سگ
شبيه است. راه رفتن او هم، مثل سگهای پیر زنجیری است.

حیات زندان

عمارت زندان دواشکویه است. شبها از پنجره‌های کوچک اشکوب اول می‌توان ستاره‌ها را در آسمان دید. از اشکوب بالا در مقابل چشم، فقط دریای آزاد بیکران پدیدار است. دیوار بلندی، که کمربندی از سیمهای خاردار دور آن کشیده‌اند، ما را از آن پهنه‌ی بیکران جدا می‌سازد. بین دیوار و عمارت زندان، محوطه‌ی سنگفرش شده‌ای به عرض هفت متر و به طول چهل متر وجود دارد. اینجا حیات زندان - محل گردش زندانیان است.

چند روز ما از خلال نرده‌های پنجره‌ی باریک اطاقمان به آن حیات کوچک نگاه می‌کنیم. صبح‌ها، به محض اینکه درهای نمره‌های عمومی را باز می‌کنند، زندانیان مانند گوسفندانی، که از توی واگون رها شده باشند، یک مرتبه بیرون می‌ریزند. آنها از گوشه‌ای تا گوشه‌ی دیگر حیات، به عقب و جلو رو به یکدیگر حرکت می‌کنند. صدای نعلهای پوتین‌ها گاهی از راست، گاهی از چپ به گوش می‌رسد. صدای حرف زدن افراد هم، هر لحظه‌ای در گوشه‌ای بلند می‌شود. می‌توان قطعات عبارات را تشخیص داد:

- ... از کجا، باید پرداخت! مالیاتها ما را نابود کرده‌اند...

- ... مگر تو چیزی داری، که به آنها بدهی؟...

- ... تحصیلداران دارائی...

- ... او را عزرائیل - ملک‌الموت - می‌نامند...

- ... او به قراول تیراندازی کرده بود...

- ... مگر من می‌دانم، که گلوله به کجای آن پست‌فطرت می‌خورد؟...

- ... او کشتزار ما را به زور گرفت. گواه‌ها طرفدار او بودند. پول زیاد دارد، زور دارد...

- ... او آقا است، تو فقیری...

- ... به کنه کار نرسیدم... اگر از اینجا بیرون بیایم...

- ... مگر این سالها تمام شدنی هستند...

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی
صداها در هم آمیخته، مبدل به همه‌ی عمومی می‌شوند، صدای پاها از جهات مختلف به گوش می‌رسد. بعد باز عبارات کوتاه، واضح شنیده می‌شوند:

- نه گاو کار داریم، نه زمین. تمام زندگی از هم پاشیده شده است.

- او هم آقا است و هم نزولخور. عوض یک غروش^۱ پنج غروش می‌گیرد.

- هم دهدار، هم ژاندارمها، هم قاضی - همه در دست آنها هستند!...

در میان زندانیان عده‌ی **لازها** زیاد است. آنها قامتهای کشیده دارند، سر را بلند نگاه می‌دارند. قد راست، قد راست حرکت می‌کنند و تند حرف می‌زنند. ما نمی‌فهمیم، که آنها چه می‌گویند. لازها از پنجره‌ی ما چشم برنمی‌گیرند. هر روز صبح، به محض اینکه آنها وارد حیاط می‌شوند، به ما تهنیت می‌گویند:

- کمونیست! ... بالشویک!... یاشا^۲!

افراد اقوام و قبایل زیر یوغ نسبت به ما، کمونیست‌ها، علاقمندی خاصی ابراز می‌دارند. چند سال من در قلعه‌ای با کردها زندانی بودم. با وجود رژیم شدید، آنها برای ارتباط با ما وسایل مختلفی می‌یافتند. اگر آنها نبودند یقیناً ما در آنجا از تشنگی و گرسنگی تلف می‌شدیم، آخر، در زندانهای ترکیه جیره‌ی مقرر و عملی را به کمونیست‌ها نمی‌دهند. اگر در خارج از زندان کسی را نداشته باشید، کارتان - زار است.

مبارزه برای هوا

روزها می‌گذرند و دوران «قرنتین» ما پایانی ندارد. معلوم می‌شود، حتی در موقعی هم که ما در زندانیم، از ما می‌ترسند. دشمن تلاش می‌کند ما را از زندگانی اجتماعی طرد کند، ولی ما سوگند یاد کرده‌ایم، که تا آخرین نفس با ملت باشیم، به اتفاق ملت مبارزه کنیم.

۱- غروش: پشیز ترکیه است.

۲- یاشا: زنده باش

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
نمره‌ی ما - قوطی کوچک است. قفس شیر در باغ وحش، به درجات وسیعتر است. رفیق من از یک گوشه‌ی اطاق تا گوشه‌ی دیگر قدم می‌زند، چیزی با خودش می‌گوید و با ناخنش دیوار را می‌خراشد و می‌نویسد:

«ما با حبس تاریک خیلی آشنائیم.

کند و زنجیر، ناز بالش ما شده است.

با چنین سرنوشتی نمی‌توان ما را درهم شکست!

ما خواهیم رفت.

باز هم به پیکار خواهیم رفت!»

صبح را با آواز استقبال می‌کنیم.

در نمره باز می‌شود. اشعه‌ی خورشید به زاویه‌ی حیاط کوچک می‌تابد. در آن زاویه، روی سنگهای گرم، زندانیان پابرهنه چمباتمه زده، گرم می‌شوند، تن خود را می‌خاراند، توی لباسهای ژنده‌ی خود جستجو می‌کنند و حشرات را اعدام می‌کنند.

زندان، که «مستاجر» حمام است، با صدای گوشخراش فریاد می‌کند:

- حمام داغ! داغ! داغ! یک غروش یک پیت آب! هر کس خوابهای شیرین و خوش دیده است، یاالله، بیاید حمام!

دیوارهای سنگی کلمه‌ی آخری را با مهابت تکرار می‌کنند - «...حمام! حمام!»

در یک گوشه‌ی حیاط تکه‌ی کیسه‌ای آویخته است. هر کس یک غروش بدهد می‌تواند پشت آن پرده - به

«حمام» - وارد شود. الآن هم در مقابل پنجره‌ی ما جوانکی آب به سرش می‌ریزد.

آفتاب هر لحظه بالاتر می‌رود. همه‌ی توی حیاط هم بلندتر می‌شود. صداهای تازه‌تر هر دم وارد آن همه‌ی

می‌شوند. ناگهان صدای فریاد بلندی به گوش می‌رسد:

- همیشه تر و تازه ... تر و تازه ... تر و تازه!

- دریای سیاه هم چنین کفی ندارد! کفدارش را که می‌خواهد؟

- نه قهوه‌چی از دمشق است، نه آب از فواره. چای پر مایه‌ی ایرانی اصل است!

«بازار» زندان دایر شده، شروع به کار کرده است.

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی
توی حیاط سه اجاق برای جوشاندن قهوه آتش کرده‌اند. داد و ستد قهوه با زندانیان است، - بدیهی است، با آنهایی
است که پول دارند. آنها هر چه قوه دارند جیغ می‌زنند و سعی می‌کنند مشتریها را جلب کنند. رقابت شدید بین آنها، غالباً
به چاقوکشی منجر می‌شود.

شعاع خورشید از لای نرده‌های آهنی باریک به گوشه‌ی قفس نمناک ما می‌لغزد. ما هم گرم می‌شویم. توی
نمره‌ی ما یک تخت باریک آهنی، تخته‌های عربان کف اطاق و ظرف متعفن مدفوعات دیده می‌شوند. برای نجات یافتن
از بوی گند و استنشاق هوای تازه باید مبارزه کرد. معلوم می‌شود که بدون مبارزه، ما نخواهیم توانست نه از هوای آزاد
استفاده کنیم، نه از نور خورشید. با پا در را می‌کوبیم و از پشت نرده‌ی پنجره، فریاد می‌زنیم:

- زندانبان، در را باز کن! می‌خواهیم گردش کنیم!

صداهاى توی حیاط فوراً خاموش می‌شوند. چشمهای فرو رفته‌ی زندانیان متوجه پنجره‌ی کوچک ما می‌گردند.
بعد باز همه‌ی شروع می‌شود. بعضی فریاد می‌کنند:

- مداخله نکنید!

برخی جواب می‌دهند:

- آخر، این کار درست نیست!

بقیه از بی‌انصافی زندانبانان بر آشفته می‌شوند و به اتفاق ما فریاد می‌زنند. هیاهویی، که ما بر پا کرده‌ایم، قریب
نیم ساعت ادامه می‌یابد.

زندانبانان، ژاندارمها، خود رئیس زندان، توی حیاط پدیدار می‌شوند. زندانیان را به زور توی نمره‌ها می‌رانند.
همه‌ی ساکت می‌شود. فقط صداهاى ما شنیده می‌شوند:

- ما حق داریم گردش کنیم.

در نمره‌ی ما به سختی گشوده می‌شود. سرگروه‌بان لاغر و سیه‌چرده‌ی ژاندارم، توی درگاه ایستاده است. او مانند
مار فش فش می‌کند:

- چرا عرعر می‌زنید؟ من الان گردش را به شما نشان می‌دهم! به آنها دستبند بزنید!

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
ژاندارمها و زندانبانها به ما حمله می کنند. زد و خورد در می گیرد. از پیشانی شکسته ی رفیقم خون بر روی ابروها و چشمهای کبودش می ریزد. ولی سرگروهبان هم، که نوک پائی محکمی خورده است، نمی تواند از روی زمین برخیزد.
رئیس زندان از فرط بغض سبز شده، غرش می کند:

- اینها را توی زیرزمینی بیندازید! توی سیاه چال بیندازید! بگذارید بفهمند، که نتیجه ی اختلال نظم زندان چیست!

سه روز است، که ما را کند و زنجیر کرده اند. دو شب در سیاه چال به سر برده ایم، که کیکها به ما امان نداده اند.
۴۸ ساعت گرسنگی به عنوان اعتراض هم بیش از پیش بر کینه ی ما افزوده است.

گرسنگی تأثیر کرد: دادیار به زندان آمد. ما را از توی زیرزمین بیرون کشیدند، کند و زنجیر ما را برداشتند.
دادیار با نیشخند موزیانه اعلام می دارد:

- به شما اجازه داده می شود، که روی بام اشکوب دوم گردش کنید.

پس از آن به اتفاق رئیس زندان دور می شود.

نخستین رزم ما در این زندان بدین نحو پایان یافت.

ظهر گروهبان ما را بروی بام می برد. بام از تابش خورشید به کلی تفته شده است: در تمام مدت روز، نور خورشید به آنجا می تابد. معلوم می شود، که قصد دارند، خیلی ساده، ما را سرخ کنند. غیر از ما هیچکس را به آنجا راه نمی دهند.
عرق مثل آب کثیف از صورتهای ریشوی ما می ریزد. ولی، در عوض ما هوای آزاد و تازه استنشاق می کنیم...

سبد میوه

چند روز است، که باران پیایی می بارد. اگر آدم بخواهد از دوش مجانی استفاده کند، کافی است، که یکی - دو ساعت روی بام بنشیند: حالا به ما اجازه داده اند که این کار را بکنیم.

ناگهان گروهبان در نمره ی ما را به سختی باز کرده، اعلام می دارد:

- حاضر شوید، به دادگاه خواهید رفت!

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی

اکنون چند ماه است، که رسیدگی به کار ما در دادگاه ادامه دارد. در بدو امر جلسات دادگاه در یکی از شهرهای بزرگ تشکیل می‌شدند. با وجود تمام تلاشهای پلیس و دادستانی، دادگاه نتوانست ثابت کند، که ما مؤلف اوراقی هستیم، که محرمانه، به وسیله‌ی سازمانهای حزب کمونیست، در آن محل پخش می‌شده‌اند. اما بدیهی است، که ما را آزاد نکردند. آخر، ما قبل از اینکه بازداشت شویم، غیباً محکوم شده بودیم. پلیس و دادستانی چند سال بود، که در تعقیب ما بودند. دادستان محل اکنون برای ما تقاضای مجازات اعدام کرده است. خلاصه‌ی کلام اینکه، ما با دادگستری اینجا هنوز خیلی کار داریم.

ما به اتفاق ژاندارمهایی که دور ما را گرفته‌اند وارد «کاخ داگستری» می‌شویم. راهروها پر از جمعیتند. اکثر آنها - دهقانانند. بعضی با چارق و برخی پا برهنه‌اند. تمام سر و وضع آنها حاکی از فقر گداوار و یأس و حرمان است. افسر ژاندارم با خشونت به جمعیت بانگ می‌زند:

- عقب برو!

وارد تالار بزرگی می‌شویم. جمعیت به دنبال ما می‌آیند.

جلسه آغاز می‌گردد. ما در مقابل میز هیأت قضات ایستاده‌ایم. در اطراف ما قراولان با سرنیزه‌های آماده، پشت سر آنها هم - مردم قرار دارند! یکی از دادرسان انگشت توی بینیش می‌کند. دادرس دیگ عینک سیاه به چشمش زده است، معلوم نیست که چرت می‌زند یا بیدار است. دادرس فریبه‌ی، که از پس گردنش استعداد سگته مشهود است، ریاست جلسه را عهده‌دار است. چشمهای خاکستری نیمه بسته‌ی دادستان در تمام مدت مراقب ما هستند.

مطابق مرسوم اول هویت ما را «مشخص» می‌کنند.

رئیس دادگاه می‌پرسد:

- اسم، نام خانواده، والدین؟

بعد دادستان برمی‌خیزد. او اتصالاً به جمعیت نگاه می‌کند و با عدم رضایت رو ترش کرده، می‌گوید:

- نظر به اینکه موضوع مورد بررسی با سیاست داخلی و خارجی دولت ارتباط دارد... برای حفظ آرامش و نظم...

تقاضا می‌کنم، که رسیدگی به این امر در جلسه‌ی سری دادگاه به عمل آید.

من و رفیقم با هم از روی نیمکت می‌جهیم. با هم می‌گوئیم:

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
- دادستان می‌خواهد حقایق را از مردم مخفی کند... بگذارید مردم بدانند، که ما چه می‌خواهیم و چه کرده‌ایم. ما در هر لحظه حاضریم در مقابل ملت جوابگوئی کنیم. به قرار معلوم دادستان از حقیقت واهمه دارد. ما اعلام می‌کنیم که اگر بخواهید در جلسه‌ی سری به کار ما رسیدگی کنید، در مقابل این خودسری، ما از جواب دادن در دادگاه خودداری خواهیم کرد! ... ما درخواست می‌کنیم که اظهارات ما را در صورت جلسه وارد کنید!

صداهائی از توی جمعیت شنیده می‌شوند:

- آقای رئیس دادگاه! ما هم می‌خواهیم حرفهای آنها را بشنویم!

- تقصیر آنها چیست؟

- این برخلاف عدالت است!

رئیس دادگاه بدواً به گوش یکی از اعضاء دادگاه و بعد به گوش دیگری پیچ‌پیچ می‌کند. هر دو سرشان را به علامت

تصدیق تکان می‌دهند. بعد او اعلان می‌کند:

- رسیدگی به این کار موکول به بعد می‌شود.

ما را از عمارت دادگستری بیرون می‌آورند. جمعیت تا دروازه‌ی زندان به دنبال ما می‌آیند. دهقان کهنسالی سبدی

پر از میوه به ما می‌دهد. افسر ژاندارم نگاه شررباری به روی او می‌کند. من هنوز هم مزه‌ی آن میوه‌های تازه را، که

دهقان ناشناس و ساده‌ی ترک از صمیم قلب به ما هدیه کرد، به یاد دارم.

ملت بازخواست خواهد کرد!

نصف شب است. پیه‌سوز بی نوری روی دیوار سوسو می‌زند. زندان ساکت شده است. زندانیان خفته‌اند. ما مشغول

شکار ساس‌ها شده‌ایم.

ناگهان صدای فریادهائی که شبیه صدای انسان نیست، به گوش می‌رسد. در زیرزمین قسمت ژاندارمها، که

پهلوی زندان است، به «استنطاق» و «اقرار گرفتن» مشغولند. به تدریج صدای فریاد مبدل به ناله می‌گردد و هر دم

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی
گرفته‌تر و خفته‌تر می‌شود. صدای ضربات چوب و دشنام هم شنیده می‌شود. نزدیک صبح سکوت کامل برقرار می‌گردد.
فقط صدای سوت‌های گوشخراش به گوش می‌رسد. قراولان زندان با سوت یکدیگر را صدا می‌کنند.

صدای فریاد و ضجه‌ی اشخاصی را که شکنجه می‌کنند، و دشنام‌های غلاظ و شداد ژاندارم‌ها را ما دائماً می‌شنویم. تقریباً تمام اشخاصی که از قسمت‌های ژاندارمری یا پلیس به زندان می‌آورند، سراپا مجروح و بدنشان سیاه و کبود است.

سیاست ددمنشانه‌ی زور و جبر نسبت به ملت، صدها سال است، که در ترکیه ادامه دارد. «کمالیست‌ها» پس از رسیدن به زمامداری، از این حیث حتی از سلاطین خونریز هم پیشی گرفته‌اند. آنها به عنوان مصروع‌ترین «شوینیست‌ها» تظاهر می‌کنند، اقلیت‌های ملی را جبراً وادار به قبول رسوم و آداب ترکی می‌کنند تا به کلی مستهلک نمایند. کمالیست‌ها افراد قبیله‌ی لاز را از زادگاه‌های آنان می‌کوچانند، کشتارهای جمعی کردن را برپا می‌کنند، ارامنه را قتل‌عام می‌کنند. تاکنون چند صدهزار کرد نابود شده‌اند. هزاران ده و آبادی کردها را سوزانده و ویران کرده‌اند. زمامداران آنکارا برای پرده‌پوشی تبهکاریهای خویش، مناطقی را که آن دهات و آبادیها در آنجا قرار داشتند، مناطق ممنوعه اعلان کرده‌اند.

مملکت را به هفت منطقه‌ی «نظارت کل» - یا به رسم آلمانی‌های فاشیست «هائو» (فرمانفرمانشین) تقسیم کرده، - ابراهیم طالق را «فرمانفرما» یا مثل فاشیست‌ها - «هائولئیت» کردستان کرده‌اند. مدتی مدید او مالک الرقاب آن سامان بود. دسته‌های مخصوصی، که او برای مجازات نمودن مردم می‌فرستاد و «دسته‌های تنبیهی» نامیده می‌شدند، در سراسر آن منطقه هر چه می‌خواستند می‌کردند. در آن موقع من هم، در عداد کمونیست‌های دیگر، در یکی از دژهای، که جزو منطقه‌ی متعلق به طالق بود، زندانی شدم. همه روزه کردهای زندانی را دسته - دسته از آنجا به ساحل پرتگاهی شط‌العرب می‌بردند و تیرباران می‌کردند. بعد هم ژاندارم‌ها توی زندان شال کمرهای ابریشمی، زردوزی جوانان تیرباران شده‌ی کرد را می‌فروختند.

به یاد دارم که روزی به نمره‌ی مجاور ما، جوان کردی را روی دست آوردند. او در حدود بیست سال داشت. حکایت می‌کردند، که در جنگ با دسته‌های تنبیهی چند افسر را کشته است. ژاندارم‌ها چند روز او را شکنجه می‌کردند، با سنبه‌های سرخ کرده‌ی تفنگ، تنش را می‌سوزانند، ولی نتوانستند او را وادار کنند یک کلمه حرف بزند. بدن آن جوان

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
یک پارچه زخم بود، چرک می کرد و کرمها روی بدنش می خزیدند. کرد جوان، چند روز دندانها را محکم به هم فشرده، با سرسختی با مرگ دست و پنجه نرم می کرد. او دائماً یک کلمه را تکرار می کرد:

- انتقام... انتقام... انتقام!

شکنجه‌هایی، که درباره‌ی کمونیست‌ها در شکنجه گاه‌های کارآگاهی، قسمتهای ژاندارمری و زندانها اجرا می کنند، حتی اشخاصی را هم، که سرد و گرم روزگار را چشیده، از آب و آتش گذشته‌اند، به لرزه درمی آورند. پلیس ترکیه وحشیگریهای سبعانه‌ی ینگی - جری را با انواع شکنجه‌های دقیق و نازک کاریهای مامورین گشتاپو توأم کرده است. آدم‌ها را ماه‌های متوالی توی زیرزمینهای مرطوب و تاریک می اندازند، به وسیله‌ی تشنگی و بی خوابی شکنجه می دهند، با چوب به کف پای آنها می زنند، با گاز انبر تکه‌های گوشت تن آنها را می کنند، آتش سیگارشان را توی آن زخمها خاموش می کنند، تخم مرغهای داغ را زیر بغل آنها می گذارند، از موهای سر، به سقف می آویزند، بندهای انگشتها و سایر اعضا بدن را می شکنند، ناخن‌ها را می کشند و می کنند، به چهارمیخ (صلیب) می کشند، در نمره‌هایی که مانند تابوت هستند و همین طور هم نامیده میشوند، دست آویز می کنند و در مقابل چشمشان، چراغ پانصد شمعی روشن می کنند. در سرمای زمستان آب سرد روی آنها می ریزند. گاهی این شکنجه‌ها ماه‌ها ادامه می یابند. راجع به کمونیست‌هایی که می کشند یا در زیر شکنجه‌های طاقت‌فرسا می میرند، پلیس چنین اطلاع می دهد:

- در موقعی که قصد داشته فرار کند کشته شده است.

- خودش را از پنجره انداخته است.

- انتحار کرده است.

- دیوانه شده است.

پلیس مخصوصاً به همین نحو قصد داشت کشتن عباس عضو کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست ترکیه را، که در اداره‌ی کارآگاهی در زیر شکنجه مرده بود، قتل حسن عضو سازمان کمونیستی جوانان (کامسامول)، بصری دانشجو، حیدر آموزگار را، که در زندان **آدانه** خفه کرده بودند، یوسف دریانورد از میری، ضیاء معدنچی **زونگول داغی** و خیلی‌ها، و خیلی‌های دیگر را پنهان کند و مکتوم دارد.

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی
جلادان آنکارا هر قدر دلشان می‌خواهد می‌توانند دروغ بگویند، لیکن ملت ترکیه می‌داند، مصطفی - صبحی
مؤسس حزب کمونیست ترکیه را، چه کسی در دریای سیاه غرق کرده است. ملت می‌داند چه کسی مسعود دهقان -
کمونیست را، به دار آویخته، عباس کارگر را که کشته است. ساعت مکافات تاریخی خواهد رسید و ملت ترکیه از
دژخیمان بازخواست خواهد کرد!

بالشویک

چند روز بعد از جلسه‌ی دادگاه، در موقع سرکشی صبح، ناگهان رئیس زندان و افسر ژاندارمری به نمره‌ی ما آمدند.
آنها ابلاغ کردند که ما می‌توانیم برای گردش به حیاط برویم و با سایر زندانیان باشیم. سپس امر کردند در نمره‌ی ما را
باز کردند و بدون اینکه به ما نگاه کنند، خارج شدند. ما فکر کردیم، که این موضوع، ساده نباید باشد، یقین حقه و
خدعه‌ای در کار است. ما کمونیست‌ها را همیشه در محدودیت کامل و بکلی دور از سایر زندانیان نگاه می‌دارند. به این
جهت جای تعجب نیست، که ما احتیاط پیشه کردیم.

بعدها مطلع شدیم، که اداره‌ی کارآگاهی چه دامی برای ما گسترده بوده: می‌خواسته است به وسیله‌ی جنایتکاران و
آدمکشان زندانی، کار ما را بسازد.

...نسیم لطیف دریائی می‌وزد. قایق «لاز»ها بادبان گشوده، به دریا می‌رود. گاهی به نظرمان چنین می‌رسد، که در
این زندان فقط لنگر انداخته‌ایم. هوای لطیف آزاد را استنشاق می‌کنیم. من روی بام دراز کشیده، پاهایم را آویزان کرده‌ام.
رفیق من هم، در کنار من لمیده است. بالشویک از نمره‌اش بیرون می‌آید و چشمهایش را می‌مالد. او با پنج انگشتش
موهای سیاهش را شانه می‌زند و بدون عجله به ما نزدیک می‌شود.

- خوب، بالشویک، چرا چشمهایت را می‌مالی؟

- مگر وقتی، که این قهوه‌چی‌ها اینجا مثل خر می‌زنند، می‌شود خوابید! شما چای خورده‌اید؟

- بنشین. امروز ما با هم چای می‌خوریم، بالشویک؟

- خوب.

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل

- اما بد نمی شد اگر تو رویت را می شستی!

- بعد می شویم. کمی می نشینم. بعد. آخر، همیشه، هیچکس را نمی گذاشتند به شما نزدیک شود - قرنطین است.

او بین ما دو نفر می نشیند و همانطور که پاهایش را از بام آویزان می کند. سیگاری را، که رفیقم تعارف می کند

می گیرد، و پوک محکمی به آن می زند.

- چرا به تو بالشویک لقب داده اند؟

- اینجا یک نفر زندانی بود. برای یک گره زمین در مرز زراعتش، همسایه ی خودش را خفه کرده بود. من او را

«فقیر خفه کن» نامیدم، او هم لقب «بالشویک» به من داد.

- تو برای چه زندانی شده ای؟ چند سال محکومیت داری؟

- برای قتل محکوم به اعدام شده ام، لیکن به علت کمی سن از اعدام معاف شده ام.

- تو که را کشته ای؟

- یک نفر آقای لعنتی را از ساحل خودمان، تمام قایق ها، تاکستانها، بیشه های پرتقال - هر چه در آن اطراف بود،

مال او بود.

- اهو! خوب، برای چه او را کشتی؟

- داستان مفصلی است. کشتم، به درک که کشتم! صبر کنید، من الان چای می آورم.

بالشویک از جای خود می جهد و در موقعی که از پلکان پائین می دود، فریاد می زند:

- قره چالی! سه فنجان چای!

از روی سنگفرش حیاط صدای خشاخش پاها شنیده می شود: می روند - برمی گردند، می روند - برمی گردند. در این

چاه سنگی، صداها خفه به گوش می رسند.

ما چای می خوریم و با بالشویک صحبت می کنیم.

- بالشویک، تو در خارج کسی را داری؟

- برادرم هست، از من بزرگتر است.

- چه می کند؟

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی

- آشکار است. در کشتی کار می‌کند.

- تو چه می‌کردی؟

- من ماهیگیرم. در مقابل سهمی که به من می‌دادند، کار می‌کردم.

- خیلی وقت است زندانی شده‌ای؟

- تا حالا دو سال و نیم است.

- خوب، آخر نگفتی آن آقای خودت را برای چه کشتی؟

- سر سهم من دعوا کردیم. حق مرا نداد. او پدر مرا هم نابود کرده بود... نگاه کنید! آن پنجره را می‌بیند، نمره‌ی

پهلوی نمره‌ی شما را می‌گویم؟ آن یکی که به نرده‌ی پنجره تکیه کرده است، به ما نگاه می‌کند، می‌بینید... جلو او

زبان‌تان را نگاه دارید. جاسوس رئیس زندان است. فوراً می‌رود خبر می‌دهد.

- ما با او چه سر و کاری داریم؟ ما به همدیگر «سلام» هم نمی‌گوئیم.

- شما او را نمی‌شناسید. همین چند روز پیش او اتصالاً با **قره‌چالی** راجع به شما پیچ می‌کرد. من امروز عمداً

به **قره‌چالی** گفتم چای برای ما بیاورد. شما هنوز این دخمه‌ی ما را درست نشناخته‌اید! برخیزید، برویم کمی بگردیم.

بالشویک برمی‌خیزد و در حالی که سوت می‌زند، از پلکان به حیاط می‌رود. صدای سوت زدن او در همه‌ی

عمومی مستهلک می‌گردد. مردی که او به ما نشان داده، چشمهای پرچرخش را کمی می‌بندد و از پشت نرده به حیاط

نگاه می‌کند.

زندانیان، مانند شماطه‌های ساعت، به عقب و جلو، به عقب و جلو حرکت می‌کنند. خورشید هر لحظه بیشتر

سنگها را تفتنه می‌کند. گروهبان کشیک، در حیاط را باز کرده، از توی درگاه خیلی بلند فریاد می‌زند:

- یا الله، بدا - آد - آدگاه! هر کس باید به دادگاه برود، حاضر بشود! **چاملی** - **حسین** - برای کش و روزنی **پیچ**

- **نوری** - برای دزدیدن مرغ. برادران جان اوغلی - برای دعوای زمین. کورعلی و **اورمان قران مصطفی** - برای قتل.

حسن مکانیک و کلش نساج - برای ندادن مالیات. محمد آهنگر - برای قتل قراول. به دا - آد - آدگاه! زندانیانی، که امروز

دادگاه به کار آنها رسیدگی خواهد کرد، جلو در ازدحام می‌کنند. ژاندارمها به دستهای آنان دستبند می‌زنند.

این دیدار نیست، وداع است!

روزها می‌گذرند، ما کم کم با زندان آشنا می‌شویم، به نمره‌های مجاور می‌رویم. در این زندان پنج نمره‌ی بزرگ، چند سلول مجرد و چند قفس کوچک وجود دارند. نمره‌های عمومی با هم خیلی تفاوت دارند. در اشکوب پائین، که تقریباً نور خورشید و هوای آزاد به آنجا نفوذ نمی‌کند، نمره‌های «برهنه‌ها» واقع شده‌اند. در زندان اسلامبول این نمره‌ها را «نمره‌های بابا آدم» می‌نامند. تمام لباس زندانیانی، که در آن نمره‌ها هستند، غالباً عبارت است از یک کیسه گونی کهنه. ساکنین نمره‌های «برهنه‌ها» معمولاً در خدمت زندانیان دارا تر می‌باشند. به این مناسبت آنها را به نام «ایاقچی» یعنی (پادو - سرپائی)، هم می‌نامند. در اشکوب دوم «اشراف زندان» یعنی زندانیانی زندگی می‌کنند، که پول دارند یا در خارج از زندان دارای خویشان متنفذی می‌باشند. تختخوابهای نمره‌ها به تناسب پول دادن زندانیان تعیین و تقسیم می‌شوند: بدترین تختخوابها - دم در، پهلوی ظرف فضولات، بهترین جاها - دم پنجره، نزدیکتر به روشنایی و هوا قرار دارند. در اتاقهای جداگانه «بیگ‌ها» جا دارند. در سلول‌های مجرد، اکنون غیر از ما، فقط دو نفر محکوم به اعدام به سر می‌برند. امروز روز ملاقات است. در این روزها زندانیان معلوم نیست چرا در حیات زندان دوندگی می‌کنند. آنها با بیتابی در حال انتظار و بیقراری به سر می‌برند، عیناً مانند ناوبری، که منتظر رسیدن به اسکله‌ی نهائی باشد، و اعصاب همه‌ی آنها تحریک و تهییج شده‌اند.

به محض اینکه کسی برای ملاقات می‌آید، زندانی را به اطاق موقتی می‌برند. در همانجا با زندانیان ملاقات می‌کنند. نرده‌ی آهنی بین زندانی و مراجع فاصله است. با این وصف همین ملاقات هم چیزی و ذره‌ای از عالم دیگری است.

در اطاق زندانبان، درست روبروی در باز اطاق موقتی، سلمانی زندان صورت مرا می‌تراشد. پشت سر من هم زندانبان با چماقش ایستاده است. من از جای خودم، از در باز، مراجعینی را که برای ملاقات آمده‌اند می‌بینم.

جلو نرده‌ی آهنی، زندانی جوانی، که تقریباً ۲۵ سال دارد، چمباتمه نشسته است. آن طرف نرده هم - زنی، که خودش را به روسری‌های راه‌راه و گلدوزی شده پیچیده است، قرار دارد. آن زن سراپا جمع و مچاله شده است. فقط چشمها و گونه‌هایش دیده می‌شوند.

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی
آنها محکم به هم چسبیده‌اند. چنین به نظر می‌رسد، که اگر نرده‌ی آهنی مانع نبود، آنها یکدیگر را در آغوش می‌کشیدند و می‌نشستند. لیکن نرده‌های آهنی زنگ زده، آن دو قلب را از یکدیگر جدا می‌کنند.

- آهای، فریق‌اوغلی، بس است. وقت تو تمام شد!

صدای خشن گروه‌بان کشیک، آن دو تن را از یکدیگر جدا می‌کند.

همانطور، که تبر هم کنده‌ی صنوبر را دو تکه می‌کند. زن برمی‌خیزد با چشم‌های پراشک به جوان نگاه می‌کند. جوان، مثل آدم‌های مست، تلوتلو می‌خورد و چنین به نظر می‌رسد که به زحمت روی پاهایش ایستاده است. سلمانی زندان، که صورت مرا می‌تراشد، وقتی که آزاد بوده، موتورист بوده است. او در بندر کمیسر پلیس را تا می‌خورده، زده است، زیرا آن کمیسر می‌خواسته است باربران بندر را، که اعتصاب کرده بوده‌اند، جبراً وادار به کار و شکستن اعصاب کند، حالا هم برای «مقاومت در مقابل پلیس» زندانی شده است. دست‌های درشت و بیل مانند او، به نظر خیلی خشن و زمخت می‌آیند. اما چه انگشتهای چالاک‌ی دارد، انگشتهای او با چه نرمی و مهارتی، تیغ بزرگ لازمی را به گونه‌های آدم می‌کشند!

هر دفعه، که زندانبان زندانی را از مراجعی جدا می‌کند، سلمانی دندان قروچه می‌کند، پره‌های بینی او عیناً مثل منخرین اسبی، که زیاد تاخته باشد، باز و پر باد می‌شوند. تکه‌های جمله‌های بریده بریده، مثل گلوله از لای دندانهای به هم فشرده‌ی او بیرون می‌جهند و مانند ضربت پتک در گوش‌های من صدا می‌کنند:

- جانورهای مودی ... نه محبت سرشان می‌شود، نه غم...

ماشین فشار است، منگنه است. این چه ملاقاتی است؟ آخر این وداع است...

با بادبان پاره به دریا نمی‌رویم!

طبقات ارتجاعی زمامدار ترکیه تلاش می‌کنند قدرت و سلطه‌ی خود را بر ملت با کمک سرنیزه‌ها، زندانها و چوبه‌های دار حفظ کنند. آنها هر کسی را که اعتراض خود را ابراز می‌دارد، اراده و میل خود را نسبت به قواعد عادلانه بیان می‌کند، منکوب و جسماً نابود می‌کنند. ما، کمونیست‌ها را، مخصوصاً با بی‌رحمی سبعانه تعقیب می‌کنند.

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
ما می‌دانیم، آنها می‌خواهند شهادت ما را خرد و نابود کنند. اما زحمت بی‌حاصلی است. آنها هرگز نخواهند توانست ما را به زانو درآورند، زیرا طبقه‌ی کارگر پشتیبان ما است. بورژوازی وقتی که می‌بیند، که قوای پرولتاریا - یعنی گورکن آن - روز به روز افزایش می‌یابند، دچار جنون می‌گردد.

کمالیست‌ها می‌خواهند ما را از ملت جدا کنند، رشته‌های پولادین ارتباط ما را با توده‌های کثیر بگسلند، زیرا می‌بینند، که ما از آن توده‌ها کسب نیرو می‌کنیم. اما کمونیست‌ها - آدمهای مخصوصی هستند، ورزیدگی و آبدیدگی خاصی دارند. آنها در آتش نبردهای طبقاتی در بسیاری از کشورها آبدیده و ورزیده شده‌اند. این ورزیدگی را پدران و اجداد ما، که ده‌ها سال بر ضد جبر و ستمگری مبارزه کرده‌اند، به ما انتقال داده‌اند.

نه، ما با بادبانهای پاره و با قایق سوراخ و شکسته به دریا نمی‌رویم!

ما دارای سازمان مستحکمی هستیم - که حزب کمونیست ما است. قطب‌نمای وفادار و صحیح ما هم - تئوری مارکس - لنین است. در مبارزه‌ی آزادیخواهانه هم و چراغ راهنمای جهان - اتحاد شوروی - راه ما را روشن می‌دارد. در تمام کشورهای سرمایه‌داری یک روز هم نمی‌گذرد، که ملت برای حقوق خودش مبارزه نکند، برای دموکراسی، برای آزادی با دسته‌های راهزنان فاشیست نجنگد.

اما در ترکیه‌ی ما چه می‌گذرد؟

در مملکت ما هم مبارزه هر روز حدت و شدت بیشتر می‌یابد. صفوف مبارزین فزونتر می‌شوند، نفوذ حزب ما در میان ملت بیشتر می‌شود. منابع نیروی ما کم نیستند. ملت ما دارای سنن مبارزه‌ی آزادیخواهی ملی، مبارزه‌ی بر ضد بردگی استعماری، بر ضد امپریالیست‌ها است. سالهای ۱۹۱۹ - ۱۹۲۳ را به یاد آورید، که از توفان باعظمت اکتبر روسیه، نسیم آزادی به ترکیه رسید و ملت ما را برای مبارزه برانگیخت. آن وقت رود ساکاریا از خون قهرمانان جنگ آزادیخواهی ملی سرخ شد. آن وقت کارگران آسایش را از یاد برده، شب و روز برای جبهه اسلحه می‌ساختند. آن وقت زنان ساده‌ی روستایی، مانند - کذب، فاطمه و بسیاری دیگر - روی دوش خود، گلوله‌های توپ را به سنگرها می‌رساندند. آن وقت ملت خیلی مزه‌ی غم را چشید: دهات سوزانده شدند، شهرها ویران گردیدند، کودکان مرده، در میان خرابه‌ها افتاده بودند. راهزنان آمریکائی و انگلیسی با ملت ما با زبان توپهای سیصد و پنجاه میلیمتری نبردناوهای خود گفتگو می‌کردند. آنها تهدید می‌کردند که تمام آناتولی را خواهند بلعید. آنها ارتش‌های اجیر و مزدور کانستانتین پادشاه یونان را با دار و دسته‌ی

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی
دزدان سلطنت طلب (مونارشیست) آنراور و «ارتش خلیفه‌ی مسلمین را به جان ملت ترک انداختند. پدران و برادران ما، بدون بیم و هراس، با آن ازدهای هفت سر، پنجه نرم می‌کردند و می‌جنگیدند.

اگر اتحاد شوروی نمی‌بود همان وقت امپریالیست‌های آمریکایی و انگلیسی ما را نابود می‌کردند و دیگر نه به عنوان ملت نام و نشانی از ما می‌ماند، نه به عنوان دولت. کمالیست‌ها با تمام وسایل کوشش می‌کنند که این موضوع را از ملت مکتوم دارند. اما هیچ کس نمی‌تواند این کارها را فراموش کند. ما هم هرگز نه سنن رزمی خود را فراموش خواهیم کرد، نه اتحاد شوروی را - یعنی آن دوستی را، که در روزگار سیاه، زیر بازوی ما را گرفت و از ما پشتیبانی کرد...

«خوب... رفیق... مبارزه...»

هیاهوی امواج به تدریج ساکت می‌شود. خورشید زیر پرده‌ی ابرها می‌رود. شب فرا می‌رسد. توی حیاط، گاهی آن طرف، گاهی این طرف منقل‌های کوچک پر دود آتش می‌شوند. آنها چشمان غم‌آلود انسان را به خاطر می‌آورند. زندانیان توی دیگچه‌های کوچک روی منقل‌ها، برای خودشان غذا می‌پزند. رشته‌های نازک بخار از زیر سر دیگچه‌ها بیرون می‌آیند. دهقان پابرنه‌ای، که جزو زندانیان است، جلو یکی از دیگچه‌ها ایستاده، با چشم آنرا می‌خورد. صورت او چنان زرد است، که گوئی یک قطره خون ندارد. صورت کسانی که مدت‌ها گرسنگی می‌کشند اینطور می‌شود، او چشم‌هایش را می‌بندد، لب‌هایش را می‌لیسد و شکم فرو رفته‌اش را با دست‌هایش مالش می‌دهد.

ولی موقع تقسیم جیره می‌رسد. از نمره‌ی «برهنه‌ها» زندانیان، سر از پای نشناخته، بیرون می‌پرند. در اطراف نان ازدحام می‌کنند. دهقانی، که با چنان اندوه و آرزو به منقل و دیگچه‌ی روی آن چشم دوخته بود تکه‌ی نان سیاهی را که گرفته است و به قدر یک مشت گره کرده است، با حرص می‌جود و به طرف نمره‌ی خودش می‌دود.

موقع حاضر غایب سر شب می‌رسد، زندانبانان زندانیان را، توی نمره‌ها می‌رانند، عیناً همانطور که گوسفندها را توی آغل می‌کنند.

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
در مجاورت ما دو نفر محکوم به اعدام هستند که زنجیر و پالهنک دارند. شبها، به صدای جرنج - جرنج غل و زنجیر آنها به خواب می‌رویم و صبح‌ها هم از دشنامهای آنان بیدار می‌شویم. آنها با دشنام دادن، غم و درد درونی خود را تسکین می‌دهند.

هر شب زندانبانان و ژاندارمها تمام نمره‌ها را کاوش می‌کنند. در نمره‌ی ما آنها پی کاغذ و مداد «خطرناک و مضر» می‌گردند. در نمره‌ی محکومین به اعدام، به غل و زنجیر آنها رسیدگی می‌کنند، بسترها را زیر و رو می‌کنند - مبادا چاقو یا تیغی باشد. این دو نفر محکومین به اعدام، به اتفاق باقی زندانیان، روزی تصمیم گرفته بوده‌اند که فرار کنند و حتی دیوار یکی از نمره‌های اشکوب پائین را هم که در آن زمان در آنجا زندانی بوده‌اند، سوراخ کرده، سر قراول را هم بریده بوده‌اند. ولی موفق نشده بوده‌اند که فرار کنند. هر دو زخمی و دستگیر شده بوده‌اند. اما باقی زندانی‌ها گریخته، به کوه‌ها رفته، در آنجا دسته‌ای چریک «چته» تشکیل داده بودند. نصرت نامی ریاست آن دسته را عهده‌دار شده بود. این دسته هنوز هم وجود دارد و با قسمتهای تنبیهی ژاندارمری با رشادت جنگ و ستیز می‌کند.

راجع به پرونده‌ی این دو نفر زندانی از دادگاه عالی هم حکم صادر شده است، ولی هنوز به تصویب مجلس نرسیده است. آنها را متهم به قتل خوردولوشی نام فتودال نموده، محکوم به مرگ کرده‌اند و حال آنکه دادگاه هیچ برهان و مدرکی نداشته است. نباید تعجب کرد: خویشان مقتول بسیار متنفذنند. برادرزاده‌ی او فخری قورتولوش یکی از سردسته‌ها و همه کارهای حزبی است، که حزب جمهوریت ملی نامیده می‌شود. لیکن حالا محکومین به اعدام ما هم مدافعین و طرفدارانی دارند. رفیقان آنها که به کوهستان رفته‌اند. دائماً خوردولوشی‌ها را در هول و هراس دارند. همین چند روز پیش آنها ملک یکی از ملاکان بزرگ (فتودال‌ها) را آتش زده‌اند. دهقانان هرطور می‌توانند به چریکهای شورشی کمک می‌کنند.

یکی از محکومین به اعدام - مرد قوی جثه‌ی موسپیدی است - مثل گرگ نگاه می‌کند. او را کاپیتن (ناخدا) عثمان می‌نامند. رفیق او بلند قامت، متناسب و نیم‌رخش مانند عقاب است، در موقع آزادی سراج بوده، در بازار پیشه‌وران کاسبی می‌کرده است. اسم او اکشی اوغلی است. او صدای ملایم و مطبوعی دارد و غالباً شبها می‌خواند.

- ... به او ده میش حمله کردیم.

از میان بوته‌ها گلوله‌ها باریدند.

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی

برویم! به پیش!

از گلوله‌های چریکها دشمنان گریختند.

آه، مه روی کوهستان را گرفت! ...

اکشی اوغلی شعر چریکها را می‌خواند. وقتی که ما آواز او را گوش می‌کنیم جوانان دهقان و کارگر در مد نظر

ما مجسم می‌گردند که در سالهای جنگ آزادیخواهانه‌ی ملی با شهادت و از خود گذشتگی می‌جنگیدند و جان بازی

می‌کردند. خود **اکشی اوغلی** سراج هم یکی از قهرمانان گمنام آن مبارزه‌ی آزادیخواهانه بوده است.

بین ما و محکومین به اعدام به زودی دوستی صمیمانه برقرار می‌شود. تقریباً هر روز صبح، به محض اینکه

درهای سلولهای ما را باز می‌کنند، آنها نزد ما می‌آیند از سرنوشت دشوار دهقانان بی‌نصیب، از بدبختی‌های پیشه‌وران

صحبت می‌کنند و راجع به وقایع بین‌المللی پرسشهایی از ما می‌کنند. روزنامه به ما نمی‌دهند، ما هم هیچ چیز تازه‌ای

نمی‌توانیم به آنها بگوئیم. ما فقط اخبار تازه‌ای را که به ندرت موفق می‌شویم بشنویم، برای آنها بازگو و تفسیر می‌کنیم.

اکشی اوغلی محکوم به اعدام - مرد خوش‌خلق و خوش‌صحبتی است. او همیشه با کاپیتن (ناخدا) عثمان مزاح و

مسخره‌گی می‌کند. ولی عثمان هیچوقت نمی‌خندد، کوتاه و بریده حرف می‌زند، لیکن به رفیق سراجش با محبت و علاقه

نگاه می‌کند. کاپیتن عثمان در دشوارترین روزهای جنگ آزادیخواهی ملی از بنادر شوروی اسلحه و مهمات می‌آورده

است. کاپیتن عثمان اوضاع آن دوران را برای ما حکایت می‌کند و می‌گوید:

- آن وقت اوضاع روسها هم خیلی بد و سخت بود. تمام کافرها به مملکت شوراها حمله کرده بودند. اما هر دفعه،

که ما به آنجا می‌رسیدیم، روسها ما را مثل برادر استقبال می‌کردند. باور کنید که آنها چیزهایی را به ما می‌دادند که برای

خودشان آن وقت لازم‌تر بودند. اگر این گذشت و جوانمردی روسها نبود، ما با سگهای بیگانه‌ای که به سرزمین ما ریخته

و هجوم آورده بودند، چه می‌توانستیم بکنیم؟ شوراها به ما کمک کردند، ما هم توانستیم انگلیس‌ها و آمریکایی‌ها را از

اسلامبول بیرون بریزیم، یونانی‌ها را هم از آناتولی برانیم. ناپاکانی که در آنکارا نشسته‌اند می‌خواهند که ما این چیزها را

فراموش کنیم. ماده سگ به آنها شیر داد است، نه زن! بگوئید ببینم مگر اشخاصی که با ملت خودشان کینه می‌ورزند و

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
بدی می‌کنند، می‌توانند با همسایه‌ها در صلح و صفا زندگی کنند؟! هنوز هم صدای آن دریانورد روس که آخرین بار ما را
از **آناپا** روانه می‌کرد، بگوשמ می‌رسد. او می‌گفت:

– خارشو ... تاواریش... باربا^۱... – عثمان این کلمات را به زبان روسی می‌گوید.

کاپیتن موسپید، در زنجیر و پالهنک، با این سه کلمه‌ی روسی سپاسگزاری و قدردانی عمیقی را ابراز می‌دارد که
تمام ملت ترکیه نسبت به ملت شوروی همسایه‌ی بزرگ خود احساس می‌کند.

حسن سنگ‌تراش به فرزندش وصیت کرده است.

در کرانه‌ی شهر معادنی هستند، آنها متعلق به شرکت سهامی می‌باشند که سرمایه‌های خارجی و محلی در آن به
کار افتاده‌اند. زندانیان ما را که محکوم به کارهای جبری هستند به آن معادن می‌برند در آنجا سنگ سرب استخراج
می‌کنند. می‌گویند که شرکت سهامی با دادستان در این خصوص «قراری گذاشته است». استاندار و رئیس دادگاه جنائی
هم «صرف جیبی» می‌گیرند. مقاطعه‌کاران راهسازی هم به کارکنان دادستانی رشوه می‌دهند و موافقت آنها را برای این
قبیل کارها می‌خرند.

صبح‌ها ژاندارمها آنها را که برای سنگ شکستن به راه‌ها روانه می‌کنند از افرادی که باید در معادن کار نکنند
جدا می‌کنند و به آنها دستبند می‌زنند، بعد همه را با یک رشته زنجیر بلند به یکدیگر می‌بندند، دو نفر – دو نفر به صف
می‌کنند و می‌برند. زندانیان می‌گویند که کار کردن در معادن فوق‌العاده سخت و طاقت‌فرساست. غیر از کلنگ، بیل، پتک
و دیلم، هیچ اسباب کار دیگری نیست. کارگران سنگهای معدنی را توی سبدهائی که به پشتشان می‌بندند، بیرون
می‌آورند. زیاد اتفاق می‌افتد، که آدمها از ریزش موادمعدنی در زیر آوار تلف می‌شوند، برای جلوگیری از حوادث سوء، هیچ
اقدامی نمی‌شود.

وضعیت کارگران در معادن و کانه‌های ترکیه، با وضعیت زندانیانی که در اینجا وادار می‌کنند در معادن سرب کار
کنند، خیلی کم تفاوت دارد. در همه جا استخراج معدنیات با همان وسایل عهد عتیق، با کمک آلات و ابزار ماقبل توفان

۱- «خوب... رفیق... مبارزه...»

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی
نوح، عملی می‌گردد. از حمایت کارگران و حفظ جان آنها از مخاطرات هیچ خبری نیست؛ حرفش را هم نباید زد.
هیچگونه کمک طبی برای کارگران وجود ندارد. زحمت مافوق طاقت، کم خوردن دائمی، اوضاع وحشتناک منازل
مسکونی و بیماریها، مخصوصاً سل هر سال هزاران نفر را به گورستان سوق می‌دهند. «بیمه‌ی اجتماعی» فقط روی کاغذ
وجود دارد، هر چند از دستمزد کارگران به این عنوان صدی پنج کم می‌کنند. خانواده‌های کارگرانی، که بر اثر حوادث
ناگوار تلف یا معلول می‌شوند، غیر از دشنامها و اهانت‌های کارمندان دولت نصیبی ندارند.

با وصف اینکه، طبق قانون اساسی، کار جبری در ترکیه ممنوع شده است، عملاً کار جبری همیشه معمول بوده
است. در زمان جنگ دوم جهانی، به موجب قانون مخصوصی، کار اجباری علناً برقرار شد. آخر، دولت آنکارا از حیث کروم،
مس، سرب، پنبه، خواربار، به ماشین جنگی آلمان هیتلری آذوقه می‌رساند: «اتحادیه‌های صادراتی» که اینونو، سراج
اوغلی و جلال - بایار از سهامداران آنها بودند. از معاملات خود با آلمان میلیونها سود به جیب زدند. ولی با اینکه جنگ
مدتی است تمام شده است، قانون کار اجباری تاکنون هم به قوه‌ی خود باقی است. حالا هم از تمام اطراف و اکناف
مملکت جبراً دهقانان را برای کار کردن در کانهای زونگول داغ و نواحی اطراف آن می‌برند.

دیروز سنگهای معدن ریزش کرده، مغز یکی از زندانیان را که توی معدن کار می‌کرده، متلاشی کرده‌است.
رفیقانش جسد او را آوردند. لیکن رئیس زندان امر کرد جسد را نپذیرند و به زندان نیاورند. می‌گفت:

- من قراول گورستان نیستم.

راست هم می‌گفت. او قراول گورستان نیست، جلاد کل «خانه‌ی مرگ» است.

افسر ژاندارم تأکید می‌کند که وظیفه‌ی او این است که زندانی را مرده یا زنده تحویل دهد. «شرکت سهامی
استخراج سرب» هم تصمیم می‌گیرد بکلی خود را برکنار نگاه دارد و هیچ مداخله نکند. بعد از جر و بحث زیاد برای حل
مسأله و اتخاذ تصمیم به مقامات بالاتر رجوع می‌کنند. تمام شب را جسد زندانی در زیر باران جلو دروازه‌ی زندان می‌ماند.
بالاخره امروز نزدیک ظهر او را با اجازه‌ی دادستان دفن می‌کنند.

گورستان شهر بلافاصله پشت زندان است. ما از پنجره‌ی یکی از «نمره‌های برهنه‌ها» به گورستان نگاه می‌کنیم.
چند نفر زندانی تحت نظر ژاندارمها گور را حفر می‌کنند. آدمی را، که روز قبل ریزش معدن، کله‌اش را داغان کرده و
جسدش را هم تمام شب باران غسل داده است، بدون تابوت می‌آورند، بدون کفن هم به خاک می‌سپارند. این شخص

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
زارع بوده و او را ونکلی - تاشچی - حسن (حسن سنگتراش ونکی) می‌نامیده‌اند. او برای یک گره زمین مرتکب قتل شده، به پانزده سال حبس محکوم گردیده بود. او به سر زن خودش سوگند یاد کرده بود که زمینی را که از او به زور گرفته، دزدیده بودند، اگر بعد از پانزده سال آزاد شود، پس بگیرد، اگر هم بیرون نباید - به فرزندانش وصیت کرده بود زمین را بگیرند. اکنون حسن سنگتراش ونکی در زیر درخت سرو، توی گور، به خواب ابدی رفته است. پسران او برای به دست آوردن زمین مبارزه خواهند کرد.

این دیگر شوخی نیست که شش میلیون روستائی بدون زمین دائماً درخواست می‌کنند: «زمین! زمین!» در حالی که شش هزار و پانصد نفر ملاکان بزرگ و فئودالها روی دوش سی میلیون نفر دهقانان ترک سوارند و شیرهی جان آنها را می‌کشند. موضوع دهقانان، مسأله‌ی حل نشده‌ی زمین مزروعی، موجب تصادم دائمی گردیده، بدبختی‌های بی‌شمار برای میلیونها نفر مردم ایجاد می‌کنند. این مسائل مهم با حدت و شدت زیاد در مقابل ما قرار دارند و خیلی هم بزرگند. یگانه حزبی، که راه صحیح را در مبارزه‌ی برای بدست آوردن زمین مزروعی به دهقانان نشان می‌دهد - همان حزب کمونیست است. فقط این حزب قادر است این گره سخت را بگشاید - به دهقانان یاری کند که دارای زمین شوند.

زن بیوه‌ی حسن سنگتراش ونکی از ده آمد. در کنار قبر شوهر، سرش را به درخت سرو تکیه داده، می‌گرید. گروهبان «میرائی» را که از شوهرش مانده، به او می‌دهد. بعد تکه‌ی کاغذی هم توی دستش می‌گذارد و می‌رود. تمام دارائی متوفی پیش پای زن گریانیش ریخته است: لیوان حلبی، بشقاب سفالین، بالاپوش پاره - پاره. در دست زن هم گواهی پزشک قانونی دادگستری است که «شرکت سهامی استخراج سرب» را به موجب آن تبرئه کرده است.

چته^۱

بالشویک ما را به نمره‌ی خودش می‌برد. رفیق من قول داده او را با سواد کند، و او دیگر یک قدم از ما دور نمی‌شود. او هرگز در مدرسه درس نخوانده، ولی فوق‌العاده باهوش است و هر چیزی را خیلی زود درک می‌کند. جوان با

۱- «چته» یعنی نابود کننده، راهزن. در اینجا به معنی چریک است. در قسمت غربی ایران - منطقه ی کردستان - هم به همین معنی استعمال می‌شود. در میان مردم «چت کردن» به معنی نابود کردن است.

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی
ذکاوت، باشعور و لجوجی است، به بحث کردن هم خیلی علاقمند است. اگر اتفاق بیفتد، از دعوا و زد خورد هم بدش نمی‌آید. زندانیان او را دوست دارند.

در نمره‌ی بالشویک پسری با او هم زندان است. تقریباً دوازده سال دارد. او رابط دسته‌ی دهقانان نصرت بوده، که در کوه‌ها جنگ می‌کنند. ژاندارم‌ها او را گرفته، به قصد کشتن زده‌اند. ولی او فرار کرده، اندکی بعد توی مسجد شهر، پرپلی نام، یکی از بی‌رحم‌ترین نزولخورهای محلی را با گلوله‌ی تپانچه زده است. در زندان او را «چته» — چریک می‌نامند. بالشویک، مثل برادر بزرگتر، از چته مواظبت و پرستاری می‌کند. چته هم می‌خواهد درس بخواند، باسواد شود. دفتر و مدادی بدست آورده، با کمک ما الفبا را یاد گرفته است. اولین کلمه‌ای که او نوشت: «چته» بود.

نمایندگی مجلس

چند روز می‌گذرد. باز باران می‌بارد. ابرها پائین، بر فراز زمین گسترده‌اند. در چنین روزها زندانیان از اطاقهای خود بیرون نمی‌آیند. گوئی خاک مرده پاشیده‌اند. ناگهان دشنامهای شدید، سکوت مرگ را مختل می‌کنند. هیاهو، فریادها به گوش می‌رسند.

— جاکش ... لامذهب... بی‌ناموس... چرا دنبال بچه‌ها می‌افتی!

جوان زیبای خوش قد و قامتی به اتفاق بالشویک، کلافتچی نزولخوار را بر روی بام می‌کشند. او را با لگد می‌زنند، با مشت به پهلوهایش می‌کوبند.

زندانیان از تمام اطاق‌ها بیرون می‌ریزند. شلوغ می‌شود. فحش‌های دوازده اشکوبه از همه طرف می‌بارند. زندانی ریش سفید بلند قدی فریاد می‌زند:

— او را نکشید، دستتان را نجس نکنید! بهتر است که او را بی‌آبرو کنید!

پوزه‌ی بی‌شرم و جگری رنگ کلافتچی مثل کفن مرده، سفید می‌شود. زندانیان تنبان او را درمی‌آورند و به گردنش می‌اندازند. با پشت دیگچه صورتش را سیاه می‌کنند و او را توی حیاط می‌کشند. همه به صورت او تف می‌کنند. ولی کلافتچی خوشحال است، که زنده مانده است.

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل

حقیقت این است، که ما اصلاً تصور هم نمی‌کردیم که بالشویک این قدر جوان زیرک و چیز فهمی باشد. معلوم شد که او از مدتها قبل، از عادات زشت و فساد اخلاق کلافتچی اطلاع داشته، منتظر فرصت مناسبی بوده است تا او را در انظار همه رسوا کند و او در این خصوص با تیپوکی، جوانی از قبیلہ‌ی لازها، قراری گذاشته است. وقتی که کلافتچی، به قصد فریفتن جوان بیچاره‌ی روستایی، که گویا برای «خدمت و کار» نزد خود برده بوده، شروع به تعقیب و دست‌اندازی به او می‌کند، بالشویک و تیپوکی با هم آقای «نزولخور» را در محل جرم و در موقع قصد ارتکاب جرم می‌گیرند و در مقابل تمام زندانیان مفتضح و بی‌آبرو می‌کنند.

رسوا شدن کلافتچی نقشه‌های کارآگاهی و دادستان را مختل کرد. دیگر زندانیان تهمت‌ها و افتراهای را که آن بی‌شرم چشم دریده، به قصد خراب کردن ما، سخاوتمندانه شهرت می‌داد، به آسانی باور نمی‌کردند.

چند سال بعد یک بار دیگر اتفاق افتاد، که من اسم کلافتچی را شنیدم.

در سالهای اخیر، هنگامی که حزب جمهوری ملی در شرف ورشکستگی بود و نفوذ و قدرت خود را از دست می‌داد، از حیثیت و نفوذ **اینونو** هم اثری باقی نمانده بود، احزاب جدیدی، یکی از دیگری ارتجاعی‌تر، در کشور با شتاب روئیدند. این کار را برای این می‌کردند که از ورشکستگی نهائی و کامل محافل مرتجع زمامدار جلوگیری کنند و حفظ وجهه یا مانور کردن آنها را تسهیل نمایند. **بایار** و شرکاء در آن موقع حزبی را، که به اصطلاح «حزب دموکرات» می‌نامند به وجود آوردند. خوب، چه تصور می‌کنید! کلافتچی یکی از سلسله جنبانان پرشور این حزب شده است. او در میدانها سخنرانی می‌کند. نطقهای غرا ایراد می‌کند. «کمک» آمریکا را به آسمان می‌رساند، راجع به «اخلاق» و «شرافت» بحث می‌کند، به کمونیستها تهمت می‌زند. به قدری این موجود مطابق سلیقه‌ی بایار است که به قراری که روزنامه‌ها اطلاع داده‌اند، می‌خواسته‌اند او را مدیر رادیوی آنکارا کنند. حالا او نماینده‌ی مجلس شده است.

آواز می‌خوانیم

برحسب تقاضای دادستان رسیدگی به پرونده‌ی ما پیوسته به تأخیر می‌افتد. حالا ما را شبها به دادگاه می‌برند. هیچ کس را به تالار جلسه‌ی دادگاه راه نمی‌دهند. تصمیم گرفته‌اند در جلسه‌ی سری به پرونده‌ی ما رسیدگی کنند. ولی

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی
این رسیدگی و دادرسی نیست، لال بازی است، نیمه پانتومیم است. قضات سوال می کنند - ما سکوت می کنیم. دادستان
مانند سابق اصرار دارد که ما به اعدام محکوم شویم.

در زندان عجالتاً به ما اجازه می دهند که با سایر زندانیها محشور باشیم. ولی، به نظر، این کار زیاد طول نخواهد
کشید.

دو ماه تمام ما روی تخته های خشک و خالی می خوابیدیم. بعد لازهای زندانی یاپونچی پشم بلندی به ما
بخشیدند. حالا هم رفیق من آن را به خودش پیچیده، خوابیده است. من به فکر فرو رفته، جلو نرده ای آهنی پنجره
ایستاده ام. هوا در اینجا، در کنار دریا، چه زود تغییر می کند! الان باران می ریخت. ولی حالا اشعه ی خورشید بازی می کند،
روی امواج دریا می درخشند و سایه روشن های زیبا ایجاد می کنند...

آهسته آهنگ «مارش بودیونی» را سوت می زنم. در نظرم صفوف فشرده ی سواران سرخ مجسم می گردند که
مانند سحیر سیر می کنند.

صدای جرنج جرنج زنجیرها مرا از حالت تفکر در می آورد. توی درگاه سلول همسایه های ما - محکومین به
اعدام ایستاده اند. رفیق من هم بیدار شده است.

- بیایید تو، کاپیتن! چرا توی درگاه ایستاده ای؟

- دیشب ما شنیدیم که شما آواز کمونیست ها را می خواندید، اما از آن طرف دیوار حرفها را نتوانستیم تشخیص
دهیم.

- آخر بنشینید، دوستان عزیز! اگر بخواهید، می خوانیم، آواز کمونیست ها را هم می خوانیم.

طبیعت مرا از صدای خوب محروم کرده است. رفیقم دوست دارد به آواز خواندن من بخندد. اما برای اینکه آلام
خود را تسکین دهیم، گاهی در وسط شب، او مرا بیدار می کند، گاهی من او را؛ و همه چیز را از خاطر برده، می خوانیم،
آواز می خوانیم. حالا هم، تقاضای کاپیتن را اجابت کرده، با صدای آهسته شروع به خواندن می کنیم:

« - پرچمی، که ما را رهبری می کند، - لنینیسم است!

در زیر سایه ی پرچم،

با پرچم به پیش -

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل

آن پرچم ما را به پیکار مقدس می برد!

این دنیا را خرب کرده،

دنایای نوی خواهیم ساخت

تمام ستمکشان را به دنبال خود برمی انگیزیم!»

ما هر لحظه بلندتر و بلندتر می خوانیم. صدای آواز از خلال نرده ها به فضای آزاد می رود. زندانیان از نمره های دیگر توی قفس تنگ ما پر می شوند. صدای پاها توی حیاط کوچک خاموش شده است. زندان کم کم ساکت می شود. ما شروع به خواندن آواز اعتصابیون از میر می کنیم، ولی توی حیاط دیگر صدای گوشخراش سوت ژاندارمها بلند می شود. بعد فریاد می زنند:

- آواز موقوف! بروید توی نمره ها ... توی نمره ها!

حاضر - غائب شروع می شود. زندانبانان زندانیان را می شمارند. ولی امشب اوضاع طور دیگری است، عادی نیست. دادستان، رئیس زندان و رئیس ژاندامری هم برای رسیدگی آمده اند. اول تمام زندانیان را توی نمره ها می رانند، بعد یکی - یکی صدا می کنند و تفتیش بدنی می کنند. بعد از بازرسی، همه را توی زندان به صف می کنند. چند نفر ژاندارم و زندانبانان اطاقها را می گردند. فقط صدای نعل چکمه ها به گوش می رسد. ناگهان یکی از ژاندارمها عربده می کشد:

- توی رختخواب بالشویک کاردی پیدا شده است. او را بیاورید، تیپوکی را هم با او بیاورید!

- به سیاه چال بیندازید! بعد با آنها صحبت خواهیم کرد.

افسر ژاندارم با شلاق به ساقه ی چکمه اش می زند. رئیس زندان در قوطی انفیه دانش را باز می کند و مقدار زیادی انفیه توی بینیش می تپاند. کلافتچی چشم دریده، دهانش را تا بیخ گوشش باز کرده، به دادستان نگاه می کند. پست فطرت انتقام می کشد.

زندانیان را باز توی اطاقها می رانند. درها را می بندند، کلونها را می اندازند. تاریک می شود. رفیق من با قدمهای بلند توی سلول راه می رود. موهای حنائی رنگش را با دست ژولیده می کند - چنین به نظر می رسد که موهایش راست ایستاده اند، چیزی زیر لبی غرغر می کند، چند بار چند سطر شعری را، که ساخته است تکرار می کند:

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی
- در محیط ساکت -
ما ساکتیم...

ولی فشنگ، توی لوله‌ی تفنگ، هنگام سکوت هم موخش است.

در روی زمین صدای دیگری قویتر

از سکوت ما یافت نمی‌شود!

افعی و کفتار

روزها در زندان خیلی با تانی می‌گذرند. همانطور که آب کردن قیر با حرارت نفس سخت و مشکل است - به شب رساندن یکی از روزهای بی‌پایان حبس متمادی و چند ساله هم، سخت و مشکل است. گوئی زمان مانند بادبان سنگین در هوای ساکت و بی‌باد، روی عقربه‌های ساعت آویخته است. گاهی دقایق سالی به نظر می‌رسند.

در نظر اول تمام روزها مانند یکدیگرند. ولی تصور نکنید، که در چهاردیواری زندان زندگی پیش نمی‌رود. نه، در میان این سنگهای نمناک هم مبارزه ادامه دارد. روزها هم، که گوئی به زنجیر بسته شده‌اند، ابداً یکسان تکرار نمی‌شوند و مانند شش پهلوی کعبتین، یک نهج در برابر ما قرار نمی‌گیرند.

نصف شب است. نور کدر پیه‌سوز، که دائماً چشمک می‌زند، چشم را اذیت می‌کند. ناگهان در سلول بکلی باز می‌شود. افسر ژاندارم و سرگروه‌بان داخل می‌شوند. افسر رو به من کرده می‌گوید:

- لباس را بپوش! آقای والی (استاندارد) احضار فرموده است!

حقیقت این است که لازم نیست من چیزی بپوشم، همینقدر باید کفشهایم را به پا کنم. رفیقم ساکت به من نگاه می‌کند. یقین او هم همان فکری را می‌کند که در آن لحظه، مثل برق، با تشویش از مخلیه‌ی من هم خطور می‌کند.

تحت‌الحفظ از زندان بیرون می‌آیم. می‌رویم... عمارت شخصی والی در ساحل دریاست. عمارت سنگی را عشقه‌ها و پیچک‌ها احاطه کرده‌اند. در اطراف عمارت درختهای آلبالوی وحشی و ماگنولیا روئیده‌اند. در بندر چراغهای کشتی

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
مسافری می‌درخشند. اگر آن چراغها نمی‌بودند، می‌شد تصور کرد که توی جنگل هستیم. هوای آزاد و لطیف مرا گیج می‌کند.

ژاندارمها در جلو در عمارت شخصی والی توقف می‌کنند. افسر مرا جلو می‌اندازد. از پله‌کان بالا می‌رویم.
صفه‌ی پهنی است. کمیسر پلیس جلو در بلندی ایستاده است. روی هر لنگه‌ی در علامت سلطنتی و طغرای سلطان عبدالمجید مثبت‌کاری شده است. وارد اطاق دفتر وسیعی می‌شویم. پنجره‌های بزرگ به طرف دریا باز می‌شوند، زمین با قالی مفروش است. کتیبه‌ها و نقاشی قدیمی روی سقف و روی دیورها دیده می‌شوند. صندلی قدیمی استاندار سلطان است. کمالیست‌ها - این گروه شیادان سیاسی، که مظهر منافع بورژوازی بزرگ و ملاکانند - دستگاه دولتی سلاطین را مصون و دست نخورده گذاشته‌اند. آنها فقط روغن جلای جمهوری به آن زده، به این دستگاه ستمگری و مطلق‌العنانی فقط برچسب «جمهوری ترکیه» را چسبانده‌اند. استانداران، ژنرالها، قضات، کارمندان، افسران، پلیس و ژاندارم - تمام اینها بازماندگان و میراث ترکیه‌ی سلطنتی سابق هستند.

پیرمرد تیره روی گردن کلفتی، که چربی پس گردنش چند طبقه روی هم چین خورده و گونه‌های آویخته دارد، توی صندلی دسته‌دار راحت و گود لمیده است. فوراً شناختم، که والی است. او را «عرب شکم گنده» نامیده‌اند. پهلوی او مرد سفیدروی، موبور و لاغری، که سیگاری لای دندانهایش گرفته، قد راست نشسته است، گوئی چوب نیم ذرع قورت داده است. نگاه او مثل نگاه گفتار گرسنه است. پشت سر من افسری ایستاده است.

والی هورت - هورت قهوه می‌خورد، فنجان را در انتهای انگشتانش می‌چرخاند، گوئی قصد دارد شعبده‌ای نشان بدهد. این کیسه گوشت، مدتهاست که به عنوان جلاد بی‌رحمی شهرت یافته است. در **آرتوین** و **آردانوش** برحسب امر او هزاران نفر ارامنه - زنها، پیرمردان و اطفال را - از ساحل پرتگاهی رود **چوروخ** توی آب انداخته، غرق کردند. او بدترین و موذی‌ترین دشمن لازها است. چقدر دهات لازها را آتش زده است! هنوز هم ویرانه‌های ده **جانو** موجودند. این والی - یکی از جباران سفاکی است که زمامداران آنکارا با دست او و امثال او سیاست خود را مبنی بر ترک کردن اقلیت‌های ملی، عملی و اجراء می‌کنند.

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی
من جلو میز ایستاده‌ام. والی و آن مرد لاغر اندام سراپای مرا از نظر می‌گذرانند. من هم راست به چشمهای آنان نگاه می‌کنم. نمی‌دانم از کدام طرف آنها به من حمله خواهند کرد.

لاشه‌ی والی تکان خورد و سرش جلو آمد. در این لحظه نمی‌دانم چرا او به نظر من مانند افعی آمد. ولی من در مقابل او خرگوش نیستم. بالاخره لبهای والی جنبیدند و خرخرکنان پرسید:

- حزب کمونیست کیست؟

چیزی نمانده بود این حرف را از زبان من بپرد: «به پیری رسیده‌ای، اما عقل و کمالی تحصیل نکرده‌ای!» ولی خودداری کردم. با آرامش جواب دادم:

- از سؤال شما اینطور معلوم است، که باید آدمی باشد.

مرد لاغر اندام در صحبت ما مداخله می‌کند. کاغذی را، که به قدر کف دست است، جلو بینی من نگاه می‌دارد و می‌گوید:

- نگاه کن، این را رفیقان شما، رفیقان تو نوشته‌اند!

اما به سرعت کاغذ را عقب می‌کشد. من همین قدر فرصت می‌کنم کلماتی را که با حروف درشت در آغاز و پایان آن نوشته‌اند بخوانم: «خطاب به مردم زحمتکش...» «حزب کمونیست».

مرد لاغر اندام به چشمهای من خیره می‌شود. بعد مقداری عکس از روی میز برمی‌دارد، یکی پس از دیگری نشان می‌دهد و پیپی، اسامی و نامهای خانوادگی را می‌پرسد.

من جواب می‌دهم:

- نمی‌شناسم، نمی‌دانم.

- آنها اعتراف کرده‌اند، که تو را می‌شناسند. نگاه کن، این اعترافات آنها است.

- دروغ است. تمام اینها دروغ است!

- خوب، انکار کن، انکار کن! در هر صورت نخواهی توانست خودت را خلاص کنی.

واضح است که آنها در وسط شب برای این مرا برای استنطاق احضار کرده‌اند که با حيله غافلگیرم کنند و چیزی بفهمند. اگر واقعاً در دست آنها مدرک، یا به اصطلاح «آتوئی» می‌بود، آن وقت طور دیگر حرف می‌زدند.

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
اعلامیه مرا خوشحال می‌کند: معلوم می‌شود، کار هیچ سست نمی‌شود. اما شنیدن آن اسامی و دیدن آن عکسها
قلب مرا به درد می‌آورد و می‌فشارد. معلوم می‌شود، باز جمعی را بازداشت کرده‌اند.

والی بیشتر تنه‌اش را به عقب می‌دهد. گاهی به من، گاهی به عکسها نگاه می‌کند. بعد به بیانیه‌ها و اعلامیه‌ها
چشم می‌دوزد. روی ترش می‌کند و به افسری که پشت سر من ایستاده است خطاب نموده، با صدای گرفته و با بغض
می‌گوید:

– بپرید!

وقتی که ما از اطاق دفتر بیرون می‌آییم، مرد لاغر اندام با این ضرب‌المثل معروف مرا بدرقه می‌کند:

– مسافر گذرش به کاروانسرای می‌افتد. (گذر پوست به دباغخانه می‌افتد)

ضیاء انگلیسی

واقعا هم یک مرتبه‌ی دیگر من مجبور شدم او را ملاقات کنم و حالا رشته‌ی حکایت را رها کرده، پیشاپیش شرح
می‌دهم که چگونه این اتفاق رخ داد. اما قبلاً چند کلمه راجع به خود او بگویم. او رئیس شعبه‌ی مبارزه با کمونیسم در
اداره‌ی امنیت – کارآگاهی ترکیه بود – و به نام ضیاء انگلیسی شهرت داشت. حتی در زمان اشغال اسلامبول به وسیله‌ی
قشون آنتانت (دولتهای متفق)، در سالهای ۱۹۱۹ – ۱۹۲۲، او از اعضاء فعال «انجمن دوستان انگلستان» بود. تحت
ریاست سرهنگ **ماکسوئل**، که در آن زمان متصدی اداره‌ی جاسوسی انگلیس در اسلامبول بود، برای **انتلیجنس –**
سرویس کار می‌کرد. در آن زمان چقدر از وطن پرستان در زیرزمینی‌های **آراپیانخان** که اقامتگاه و مرکز اداره‌ی
جاسوسی انگلیس بود، در زیر شکنجه نابود و هلاک شدند!

وقتی که من دوباره با ضیاء انگلیسی ملاقات کردم، حمدی «بی‌انگشت» مرا نزد او آورده بود. در سال ۱۹۵۰،
هنگامی که باز برای کمونیست‌ها در اسلامبول پرونده‌ای ساخته بودند و دادگاهی درست کرده بودند، حمدی بی‌انگشت
به قید قسم اقرار کرد، که ۳۶ سال است در کارآگاهی کار می‌کند و یکی از رؤسای شعبه‌های مبارزه با کمونیسم است. در
موقع اشغال اسلامبول او در اداره‌ی پلیس نظامی امریکا در ناحیه‌ی **گالاته** – **قره‌کوی** کار می‌کرده... اسلامبول در آن

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی
زمان چند صاحب داشت. یکی از آن صاحبان **بريستول** درياسالار آمريكايي، ديگري - **هارينگتون** ژنرال انگليسي بود. اداره‌ي کارآگاهي اسلامبول آن وقت هم، مثل حالا، در عمارت **ساناساريانخان** بود. آن وقت كاسه ليسان آمريكا و انگليس وطن پرستان را در زيرزميني هاي عمارت مذكور شكنجه مي كردند - همانطور كه حالا كمونيست ها را در غرفه هاي اشكوبه هاي بالا شكنجه مي كنند. ضياء انگليسي، حمدي بي انگشت، كمال ازرق، كمال سياه و ساير اراذل - اركان «امنيت» جمهوري تركيه هستند. ساديسم، مزدوري و سبعت وحشيانه ي آنها از صفات خاص پليس كنوني تركيه اند.

ملاقات دوم من با ضياء انگليسي ابدأ مثل ملاقات اول نبود. اين بار «دكوراسيون» هم غير از آن بار بود. در امتداد ديوارهاي اطاق پليسه ها با لباس شخصي ايستاده، چوبه اي بلند به دست گرفته اند. روي كف اطاق شخصي غرق خون افتاده است - معلوم نيست زنده است يا مرده. از او مي پرسند، مرا مي شناسد يا نه، آب سرد به سر و رويش مي ريزند، ولي نمي توانند او را به هوش آورند. دستها و پاهایش را مي گيرند و مي برند.

ضياء انگليسي، مثل جانور وحشي، به من حمله ور مي شود، اما من با همان ضربت اول او را از پا ي درمي آورم. آن وقت از همه طرف به سر من مي ريزند. با چيز سنگيني محكم به پشت گردنم مي زنند...
وقتي كه كمى به خود مي آيم، مي بينم كه يك چشم ضياء انگليسي آماس كرده است. او با گاز انبر تن مرا تكه تكه مي كند و آتش سيگار را توي زخمه اي من خاموش مي كند. دستهاي من محكم بسته اند.
هر روز او شكنجه هاي تازه اي اختراع مي كند. هفته ها بدین نحو ادامه مي يابند.

مادر

شبي ضياء انگليسي مرا با زينت بافنده مواجهه مي دهد. از آن زن مي پرسد:

- او را مي شناسي؟

زن آرام و متين جواب مي دهد:

- نه نمي شناسم.

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل

ضیاء انگلیسی دیوانه می‌شود. به حمدی بی‌انگشت، که در کنارش ایستاده است، روی می‌کند، می‌گوید:

- این جنده توله‌ی شیرخوار دارد. زود باش. استادی خودت را نشان بده ببینم.

کمال ازرق و کمال سیاه به زینت حمله می‌کنند، لباس تنش را پاره پاره می‌کنند. سینه‌ی زن عریان می‌شود.

حمدی بی‌انگشت با سنجاق‌های بلند پستانهای زینت را سوراخ می‌کند. خون به روی زمین می‌ریزد. ولی از لبهای آن زن

کارگر فقط دو کلمه شنیده می‌شود:

- نمی‌شناسم.

ضیاء انگلیسی پشت میز می‌نشیند، گوشی تلفن را برمی‌دارد، به منزلش به **قادی - کوی** تلفن می‌کند. با زنش

مزاح و گفتگو می‌کند.

زینت کارگر بیهوش می‌شود و بر روی زمین می‌افتد. من سراپا مجروحم، نمی‌توانم برخیزم و بایستم. از ناتوانی

دشنام می‌دهم. زینت ناله می‌کند. من این زن را مثل مادر خودم با احترام عمیق به یاد می‌آورم. او همانطور که پسر

نوزادش را می‌شناخت، مرا هم خوب می‌شناخت. کمیته‌ای که اعتصاب عمومی بافندگان و توتون‌سازان اسلامبول را

رهبری می‌کرد در خانه‌ی او تشکیل می‌یافت.

چند سال بعد، صبح زود، در مقابل یکی از کارگاه‌های ریختگری اسلامبول، در سر بالائی تند از **یوکسک**

قالدیری به طرف **کوله دیبی**، راهگذرها ازدحام کرده بودند. روی پله‌های خیابان سنگفرش شده، جسدی سرازیر افتاده

بود. خون سیاه از روی سنگها به پائین می‌ریخت. گوئی جسد را کله آویز کرده بودند. دهان مرده باز مانده، دندانهای

مصنوعیش برق می‌زدند. کارد بزرگ بروسی درست توی قلبش فرو رفته بود. جسد یکی از آن پرووکاتورها و جاسوسهای

کهنه‌کار بدطینت بود که زینت و بسیاری از انقلابیون دیگر را به ضیاء تسلیم کرده بود.

یگانه سلاح ما

تحت مراقبت ژاندارمها از منزل والی به زندان برمی‌گردم. سپیده می‌زند. وارد حیاط می‌شویم. رفیقم جلو پنجره

ایستاده، صورتش را به نرده‌های پنجره تکیه داده است. به محض اینکه من از درگاه سلول عبور می‌کنم به طرف من

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی
می‌دود. ما یکدیگر را در آغوش می‌کشیم. تفصیل واقعه را برایش حکایت می‌کنم. ما دراز می‌کشیم و من فوراً به خواب
سنگین می‌روم.

در این زندانی که در ساحل دریا است، ما دیگر سه ماه است که به سر می‌بریم و «نسبتاً» از آزادی استفاده
می‌کنیم. حتی روزها ما را می‌گذارند با سایر زندانیان به حیاط برویم. ولی هنوز هم ما نمی‌توانیم رونامه و کتاب بگیریم. ما
از آنچه که در دنیا می‌گذرد، هیچ خبر نداریم. هنوز ما نمی‌توانیم برای اجرای این منظور از زندانیانی که به ما اظهار تمایل
و علاقه می‌کنند استفاده کنیم، زیرا از نقشه‌های خدعه‌آمیز دشمنان اطلاع یافته‌ایم. اوضاع طوری شده که این «آزادی»
موقتی ما یک پول سیاه ارزش ندارد.

اوضاع طور دیگر هم خیلی بوده است. حبس خودم را در دژ قدیمی در ساحل سنگلاخی شطالعرب به خاطر
می‌آورم. واقعاً از آنجاهائی بود که می‌گویند: نه پرنده پر می‌زند، نه کاروان عبور می‌کند. آنجا کردستان بود که کمالیست‌ها
پر از ویرانه و غرقه به خون کرده‌اند.

دژی که ما در آنجا، زندانی بودیم، چهار دیوار - هر کدام به کلفتی دو متر - داشت. حتی توی خود زندان هم ما از
باقی زندانیان به کلی مجزا و منفرد و محدود بودیم. در مدت پنجسال ما را حتی یک بار برای گردش به حیاط داخلی
نبردند. اداره‌ی امنیت، نظارت و مراقبت خاصی برای ما برقرار کرده بود. **عثمان** - **کله کدو** رئیس کارآگاهی دوست
داشت خودستائی کند که حتی مگس هم بدون اطلاع او قادر نیست به آن دژ پرواز کند. پرووکتورها و جاسوسان توی
زندانان سیاسی پر بودند. در طول سالیان دراز حتی یک دقیقه هم ما از مبارزه کردن با آنها دست برنمی‌داشتیم. انضباط
دقیق و شدید حزبی، ادراک خلل‌ناپذیر اهمیت عنوان با افتخار کمونیست - یگانه سلاح ما بود.

در چنین اوضاع و شرایط هم، ما وسیله‌ای پیدا کردیم، که هم با کردهای محبوس ارتباط برقرار کردیم و هم با
دهقانان کرد، که آزاد بودند. درست فکر کنید، با وجود دیوارای کلفت و هفت در آهنکوب، که ما را از آزادی جدا
می‌کردند، ما توانستیم کتاب «**مسائل لنینسم**» و کتاب «**راجع به اصول لنینسم**» را به زندان برسانیم. ما
کتابهای رفیق استالین را می‌خواندیم! بعد هم توانستیم آنها را به رفیقان خودمان، به زندانیان زندان آنکارا بدهیم...

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
اما اینجا؟ زندانی است - در کنار لنگرگاه های بندر؛ از پشت پرده ها، آمد و رفت کشتی های پستی را می بینیم.
مانند سابق روزنامه به ما نمی دهند. راجع به کتاب که حرفش را هم نباید زد. گاهی مشغول خیالبافی و آرزوهای دور و
دراز می شویم - آن وقت ناگهان دورترین ستاره ها درست جلو بینی آدم به نظر می رسند. آینده - نورانی و مانند خورشید -
فروزان به نظر می آید. زندگانی عزیزتر و گرانبهاتر می شود. هنوز ما ترکیه ی آزاد را خواهیم دید!

در همان زمان هم کارگران در **سامسون** اعتصاب کرده بودند، زد و خوردهایی با پلیس ها و ژاندارم ها شده بود.
در **ازگلی** یک نفر پرووکاتور نامی را (به نام **ادهم - روحی** «سوسیالیست» پلیسی - که کارگران را اغفال می کرده که
به سر کار بروند) اعتصابیون، به دریا انداخته بودند.

نوری چکمه دوز را از زندان اسلامبول به زندان ما انتقال دادند. جوان چیزفهمی است. دلیرانه رفتار می کند. با
لهجه و اصطلاحات عجیب باربران **گالاته** و پیشه وران **آق سرای** صحبت می کند. از او شنیدیم که قریب صد تن از
کمونیست ها در زندان اسلامبول اعلان گرسنگی کرده اند و این اعتصاب غذا پانزده روز ادامه داشته است. در میان آنها
عده ای از زن ها هم بوده اند. اخبار راجع به علت اعلان گرسنگی و تقاضاهای زندانیان به روزنامه ها هم رسیده اند. به آن
رفیقان دستبند و بخو(پابند) زده اند. روزی در موقع خروج از دادگاه بین آنها با ژاندارم ها زد و خورد شده است.

خیلی ها زخمی شده اند. نوری نامهای خانوادگی آشنایان ما را می گفت. حالا به علت احضار شبانه نزد «عرب شکم
گنده» و آمدن ضیاء انگلیسی از اسلامبول پی بردم.

همچنین از نوری شنیدیم که عکسهای ما با زیرنویس «کمونیست هائی، که خطر اعدام شدن آنها را تهدید
می کند» در روزنامه ها چاپ شده اند. این موضوع بیشتر نقشه های دژخیمان را که می خواستند کار ما را در زندان بسازند،
مختل می کرد. مردم فهمیده بودند که ما زندانی شده ایم. واضح شد که چرا دادستانی پیوسته رسیدگی به پرونده ی ما را به
تأخیر می اندازد.

ولی ما هم دست روی دست گذاشته، بیکار ننشسته ایم؛ ما افراد را دور خود جمع می کنیم. در سالهای متمادی که
در زندانها به سر برده ایم، بعضی چیزها را آموخته ایم.

هفتم نوامبر

در زندان ما محبوسی هست، که او را علی آهنگر می‌نامند. مرد موقری است که همه به او احترام می‌کنند. بلند قامت، مو سیاه و صورتش پر از مهر آبله است، کلاه نوک تیزی شبیه کلاه‌های درویشان مولوی به سر می‌گذارد، پیراهن بلند عربی می‌پوشد که هم پیراهن است و هم قبا. علی چپق را از دهانش در می‌آورد. برای نپرداختن مالیات به زندان افتاده است.

علی آهنگر خیلی به کاپیتان عثمان و اکشی اوغلی سراج علاقه‌مند است. تمام روز از کنار آنها دور نمی‌شود. امروز علی ما را به نمره‌ی خودش صدا کرد. برای تمام رفیقانش و برای ما، قهوه سفارش داد. سبیل‌های سپید و بلندش را که گویی از سرما یخ کرده‌اند، با انگشتهای پینه‌دارش می‌تایید و با ملایمت می‌گفت:

– پیشه‌ی ما سخت و کثیف است. سراجی هم همین‌طور است. اما در عوض، ما چیزهای خوب و دلپسندی می‌سازیم. گداختن و آب دادن فولاد، راستی – راستی کیف دارد! کیست که بتواند از چرم، کیسه توتونی به این قشنگی، با این نقش و نگار مثل اکشی اوغلی بسازد؟! کار بافندگی چطور است؟ واقعاً که ماهرند! ما کار خودمان، حرفه‌ی خودمان را دوست داریم، اما در این مملکت نفرین شده، نمی‌توانیم با این کار و کاسبی، حتی نان زن و بچه‌ی خودمان را درآوریم و حال آنکه ممکن بود غیر از این باشد! ...

آهنگر به فکر فرو می‌رود، با تأنی سر چپقش را خالی می‌کند و ناگهان، با مسرت، ادامه می‌دهد:

– اگر دروغ نگویم، این قضیه... در ماه نوامبر سال ۱۹۱۹ اتفاق افتاد. انگلیس‌ها و آمریکائی‌ها دیگر مدتی بود که وارد اسلامبول شده بودند. در ساحل ما هم کم کم پیدا می‌شدند. اسیران برمی‌گشتند. خوب یادم است که آن وقت محمد زین‌ساز، حمید دیگ‌ساز، دورموش استاد بادبان‌دوز هم صحیح و سالم برگشتند. هر شب ما در منزل یکی جمع می‌شدیم. آنها برای ما تفصیلاتی نقل می‌کردند: در روسیه ملت بر پا خاسته، تسار را از تخت پائین کشیده‌اند. کارگران جلو افتاده‌اند. کمونیست‌ها در رأس آنها هستند. بزرگتر آنها اسمش لنین است. مردم می‌گفته‌اند که او خیلی عادل است. بیگ‌ها را بیرون کرده‌اند و زمین‌ها را به دهقانان داده‌اند. شوراهائی درست کرده‌اند و گفته‌اند: «باید ملتها، هر قدر و هر جور که در عالم هستند، برادروار زندگی کنند».

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
در آن موقع در شهر اعلان می‌کردند که به زودی انتخابات شهرداری شروع خواهد شد. به محض اینکه این خبر به بازار رسید، اسیران سابق تصمیم گرفتند و گفتند: ما هم در اینجا شورا درست می‌کنیم - پس والسلام! آنها ما را هم به این کار راغب کردند.

- بس است، هر چه مصیبت کشیدیم بس است! نمی‌خواهیم که محترکین، نزولخوارها و بیگ‌ها بر ما آقائی کنند!
ما فرصت نکردیم خوب فکر کنیم که موضوع چیست، که روزی صبح، به محض اینکه من درهای کارگاهم را باز کردم، دیدم، حمید دیگ ساز آمد و گفت:

- علی، درها را ببند!

- چه شده است؟

- باید برویم شورا درست کنیم!

تمام پیشه‌وران ما جمع شدند. بیرق سرخی تهیه کردیم. عیناً مثل بیرق ترکیه‌ای خودمان اما بدون نیم ماه و ستاره. عوض نیم ماه و ستاره، داس و چکش خیلی بزرگی روی آن کشیدیم. بیرق را به دست من دادند و گفتند که من پیش‌بندم را هم باز نکنم. همه، نوارهای سرخ به لباسشان زدند - بعضی توی جای دکمه، بعضی هم به باشلق سرشان. آن وقت ما از راه **شیطان بازار** به طرف **اوزون چارشی** رفتیم و فریاد می‌زدیم: «زنده باد شوراها!»

هنوز ما به عمارت والی نرسیده بودیم که از میدان جلو قلعه صدای تیراندازی بلند شد. من بیرق را بلند بالای سرم گرفته، مثل روسری عروس می‌بردم... تاجرها فوراً دکان‌ها را بستند و پا به فرار گذاشتند...

آن وقت در شهرستان ما، دسته‌ی کوچک شورشی‌ها فعالیت می‌کرد. یک نفر از سربازان فراری به نام **کچه‌لی** رئیس آن دسته بود. او به قدری نسبت به انور پاشا بغض و کینه داشت که اگر دستش می‌رسید، او را تکه تکه می‌کرد. عده‌ی او زیاد بودند. دهقانان کچه‌لی را خیلی دوست داشتند. او از خویشان **محمد زین‌ساز** ما بود.

معلوم شد که بچه‌های ما محرمانه به **کچه‌لی** خبر داده بودند، او هم با افراد دسته‌اش از کوهستان آمد. اولین کاری که آنها کردند این بود که به زندان یورش بردند. دروازه‌های همین زندانی، که حالا ما توی آن هستیم چهار طاق باز شدند، همه را رها کردند. ما هم به عمارت والی ریختیم. ولی باد هم دیگر به گرد او نمی‌رسید.

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی

بیرق را من همه جا روی دوشم می‌بردم. آنهایی که از زندان آزاد شده بودند، التماس می‌کردند: «بده ما بیاوریم!»

ولی من نمی‌دادم. یک وقت نگاه کردم، دیدم توی جمعیت عده‌ی اشخاص مسلح اتصالاً زیادتر می‌شود.

مردم به دادگستری، درست توی اطاق دادگاه ریختند. درست در همان موقع رئیس دادگاه به دهقانی می‌گفت:

- شاهد بیاور!

کچه‌لی به جای قاضی پرید و نعره زد:

- شاهد‌ها حاضرند، خودشان آمده‌اند!

دادگاه را تار و مار کردند و به آن دهقان هم گفتند:

- عموجان، برو، زمین خودت را تصرف کن!

ولی او گیج و مبهوت ایستاده بود و به اطرافش نگاه می‌کرد.

آن روز تا شب تمام مردم توی کوچه‌ها بودند.

ما به ملت گفتیم:

- مجلس را تشکیل می‌دهیم، شوراها را درست می‌کنیم!

اثری از ژاندارم‌ها و رئیس‌ها نبود. هیچ کس از ثروتمند‌ها توی کوچه‌ها دیده نمی‌شد. روز بعد مردم از دهات

اطراف هجوم آوردند.

گرسنگی بود. برای فقیر‌ها در انبار را باز کردیم و ذرت‌ها و نمک‌ها را قسمت کردیم. صورت شوراها را نوشتیم

اسم مرا هم جزو نامزدها نوشتند. می‌گفتند: حتماً انتخاب می‌کنیم.

تمام بازار پیشه‌وران ما برپا‌خواست. اما ما هیچ نمی‌دانستیم که در **فته‌قوز**، ده مجاور ما چه خبر است. زندان را باز

کردیم، ولی به املاک ملاکان بزرگ (فتودال‌ها) دست نزدیم...

سه روز گذشت، آن روز ما می‌خواستیم شوراها را انتخاب کنیم. در آن ضمن از **ترابزون** برای جلوگیری از ما

قشون فرستادند. آنها وارد شهر شدند، تیراندازی و گرفتن و بستن شروع شد. ما به کوه‌ها رفتیم، به دمیرداغ رفتیم. مدتها

با اسلحه راه می‌رفتیم. دولت زیاد ما را تعقیب نمی‌کرد. جنگ استقلال شروع شد، ما هم به جبهه‌ی جنگ رفتیم...

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
آخر هم شوراها را انتخاب نکردیم. راست می‌گویند که آهن تا داغ است باید کوبید. اما هرکس مثل ما، بی‌سابقه و بی‌مقدمه، دست به کار بزند، حتماً کارش زار است. البته هیچکس هم، توی شکم مادرش یاد نگرفته است که چطور باید شوراها را درست کند. اما هر چه می‌خواهید بگوئید، ما ولو یک روز، خودمان ارباب و آقای خودمان بودیم!
حکایت علی آهنگر را همانطور، که در خاطرم مانده است، نقل کردم.

وظیفه‌شناس

انقلاب اکتبر روسیه، مانند زلزله، تمام دنیا را به لرزه درآورد، ملت‌های مستعمرات و ممالک نیمه مستقل را تکان داد. آن وقت ملت ترک هم، بر ضد یوغ و ستمگری امپریالیست‌های آمریکائی و انگلیسی که در آن زمان آناتولی را بین خود تقسیم کرده بودند، به پا خاست و قد علم کرد. کاپیتالیسم ترکیه که هنوز نارس و ناتوان بود، از نهضت وسیع مردم دچار وحشت گردید و از ترس، موجود دو رگه‌ای به نام «کمالیسم» زائید، که همان «انقلاب» بورژوازی از بالا بود. اوضاع آن زمان طوری بود که توده‌های انبوه ملت - کارگران و دهقانان - با مهاجمین و اشغالگران جنگ می‌کردند و جان نثار می‌کردند ولی حکومت را سرمایه‌داران و ملاکان بزرگ غصب و تصرف کردند.

در زمان جنگ آزادیخواهی ملی در سالهای ۱۹۱۹ - ۱۹۲۳ طبقه‌ی کارگر ترکیه عده‌اش کم، بدون تشکیلات و بی‌تجربه بود. حزب کمونیست، تازه گامهای نخستین را برمی‌داشت. مراکز عمده‌ی صنایع کشور از طرف دولت‌های آنتانت اشغال شده بودند. تمام اینها منجر به این شد که توده‌های ملت از جنگ با دست خالی بیرون آمدند.

کمالیست‌ها در آن موقع منحصرأ بر اثر فشار توده‌های ملت که دست به اسلحه برده بودند، مجبور شدند در جنگ آزادیخواهی ملی شرکت کنند. لیکن از همان اول کار، آنها محرمانه با امپریالیست‌ها وارد معامله شده و هرگز هم از کنار آمدن با آنها امتناع نکردند.

کمالیست‌ها پس از رسیدن به زمامداری، چون مظهر امیال مرتجع‌ترین محافل شوونیست مملکت بودند، ترور بی‌رحمانه را نسبت به طبقه‌ی کارگر، حزب کمونیست و وطن‌پرستان حقیقی، عملی و اجراء کردند. هر دفعه که آنها وارد معامله‌ی تازه‌ای با یکی از دسته‌های امپریالیستی می‌شدند، ترور آنها شدت بیشتر می‌یافت. حتی در دشوارترین روزهای

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی
جنگ آزادیخواهی ملی، کمالیست‌ها از پشت سر به ملت ترک دشنه زدند - آنها رهبران حزب کمونیست، مدافعین واقعی
منافع ملی ترکیه را وحشیانه کشتند. تصادفی نبود که این فاجعه‌ی خونین در دریای سیاه، در موقعی اجراء گردید که
ژنرال هاربرد آمریکائی که از واشنگتون آمده بود در آنکارا مشغول «مذاکرات خصوصی» بود.

اکنون هم کمالیست‌ها تمام مملکت را به امپریالیست‌های آمریکائی فروخته، در آرزوی ایجاد «ترکیه‌ی بزرگ در
سه قاره» به سر می‌برند. آنان نقشه‌های **انور** ماجراجو را جلو خود پهن کرده، مانند هذیان تکرار می‌کنند: «ما از کوه‌های
قفقاز عبور خواهیم کرد. ما به سواحل دانوب خواهیم رسید!» هر روز سران فاشیست‌های ترکیه - پان تورکیست‌ها - در
سر هر چهارراه فریاد می‌کشند که برای جنگ بر ضد اتحاد شوروی و کشورهای دموکراسی ملی آماده‌اند. لیکن ینگی -
جری‌های مصرع و هارشده‌ی امپریالیسم آمریکا، مهمترین موضوع - یعنی اراده‌ی توده‌های کثیر زحمتکشان را - در
نقشه‌های خود به حساب نمی‌آورند و مورد توجه قرار نمی‌دهند.

تاریخ بر عهده‌ی ما، بر عهده‌ی حزب کمونیست ترکیه، وظیفه‌ی دشواری محول کرده است. ما کمونیست‌ها تا
آخر نسبت به انترناسیونالیسم پرولتری وفادار خواهیم بود. ما مؤظفیم نقشه‌های کثیف ماجراجویانه‌ی خائنین به ملت را
فاش نمائیم؛ بر ضد آنهائی که آماده می‌شوند به اتحاد شوروی - دوست ملت ترک - حمله کنند، بی‌رحمانه مبارزه کنیم.

عقاب زنجیر شده

چندین روز است که من و رفیق، مسئله‌ی ملت و روستائیان ترکیه را مورد بحث قرار می‌دهیم. به قرار معلوم،
امروز تحت تأثیر همین صحبت‌ها، میل عجیبی برای شنیدن اوپرای «ایوان - سوسانین» بر من مستولی گردیده است و به
هیچ وجه قادر نیستم بر این میل غلبه کنم و ازین فکر بدر روم. من این مطلب را به رفیق می‌گویم. او آه می‌کشد و
لبخندی زده می‌گوید:

- خیلی چیزها دلت می‌خواهد! اما من مثلاً به والس **اشترائوس** هم قانعم...

باز باران می‌بارد. ابرهای سیاه چقدر فرود آمده و معلقند! گوئی، تاریکی همه جا را فراگرفته است. توی حیاط
هیچکس نیست. من به اشکوب پائین به اطاق کوه‌نشینان می‌روم. نور خورشید، تقریباً هرگز به آنجا راه نمی‌یابد. اما امروز

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
دیگر آنجا مثل ته چاه تاریک است. کشیکچی پیه‌سوزهایی را که به دیوارها آویخته‌اند، روشن می‌کند. از آنها زبانه‌های
سرخ رنگ سر می‌کشند. زندانیان چمباتمه در کنار سکوب‌ها نشسته‌اند. کوه‌نشینان همیشه اینطور می‌نشینند. الان آنها
پرنده‌های بزرگی را به یاد می‌آورند که روی صخره‌ای نشسته باشند. نگاه آنها با کبر و عقاب‌وار است. وقتی که آنها تکان
می‌خورند روی سقف، روی دیوارها، در نور سرخ فام پیه‌سوزها، سایه‌های مبهمی به جنبش درمی‌آیند و چنین به نظر
می‌رسد که پرنده‌های عظیمی، پر و بال راست می‌کنند تا هر لحظه پرواز کنند.

من به شعبان دهقان نزدیک می‌شوم، پهلوی او روی نمدی که از پشم زبر گوسفند ساخته شده است، می‌نشینم.
این دهقان هم کمتر از بالشویک ما را دوست ندارد. او در گوشه‌ی سکوب چمباتمه زده است.
سیمای او خطوط خیلی خشنی دارد. به نرده‌ی پنجره‌ی باریک که به مزقل می‌ماند، چشم دوخته است. او
یکنواخت و روان چنین می‌خواند:

- پهلوی مسجد دستهایم را به خون سرخ آلودم،

در کنار قلعه به انتظار دشمن بودم،

کم گلوله برای ژاندارمها نینداخته‌ام...

این داستان منظوم مفصل است و من تقریباً بکلی آن را فراموش کرده‌ام.

- شعبان بگو ببینم، این داستان را که ساخته است؟

- دخترهای ده ما اینطور در وصف من می‌خواندند.

من حکایت او را گوش می‌کنم.

«ده ما در کنار رود کوچک **فرتینه** است. از دریا خیلی دور است. چه وقت جد من در این ده کوچک کوهستانی

اقامت کرده است، نمی‌دانم. در ده ما پنجاه - شصت حیاط هست، اما طوری آنها پراکنده‌اند که پنج تا خانه را پهلوی هم

نمی‌بینید. کار ما در خصوص زمین خیلی سخت است. کشتزارها روی صخره‌های پرشیبند. تکه‌ی زمین کوچک ما هم

توی کوه‌ها است. غیر از جو و ذرت هیچ چیز به عمل نمی‌آید. تمام زمینهای که در کنار رود کوچک قرار دارند و مشروب

می‌شوند مال دو سه نفرند.

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی
این قضیه دو سال پیش، در اوایل بهار بود. آخ!... من آن وقت از خدمت در ارتش آمده بودم. مرا برده بودند که به عنوان مالیات راه بیگاری کنم - سنگ برای جاده بشکنم - برگشتم. من و زنم در کشتزار کار می کردیم. خورشید رو به مغرب می رفت. ناگهان از دور صدای پدرم را شنیدم. بعد خود او هم نمایان شد. ریشش را می کند و چشمهایش مثل دو پیاله ی پر خون شده بودند. ما مثل سگ سر جایمان خشک شدیم. پدر فریاد می زد:

- نوریک اوغلی، این ننگ را فقط با خون می توان شست، با خون!

- چه خبر است؟ زود باش، حرف بزن!

- تحصیلدار دارائی آمده بود... گفتم، این دفعه هم نمی توانیم مالیات بدهیم. اصلاً گوش به حرف من نداد. توی خانه رفت. پاتیل روی اجاق را کند و تنبان زن تو را هم روی در مسجد آویزان کرد. «تا برای باقی درس عبرت باشد». شعبان! این ننگ را فقط با خون می توان شست، فقط با خون!

گوشه های من صدا کردند؛ سرم گیج شد؛ کشتزار از زیر پایم در رفت. بعد چه شد؟ درست نمی دانم. همینقدر یادم است که در منزل عمویم فشنگ ها را توی جیب های بغلم پر می کردم.

هوا ناگهان عوض شد. می بینید، اینجا چه جور هوایی دارد. در یک ساعت باران می بارد، باد می وزد، بعد باز روی خورشید باز می شود.

مسجد از منزل ما دور است. هوا، مثل همین حالا، رو به تاریکی بود. من می رفتم. هیچ چیز را نمی دیدم. وقتی که به مسجد رسیدم، باران، مثل شلاق به صورتم می خورد. از اطاق زیر نمازخانه صدای صحبت می آمد. من جلو پنجره رفتم. اولین چیزی که دیدم - تنبان زنم روی چوب جلو اجاق بود. اطاق پر از جمعیت بود. سرم صدا می کرد: حرف های آنها را تشخیص نمی دادم. فقط صدای خنده ی نزولخوار بی حیای ده خودمان را می شنیدم. تحصیلدار دارائی تنبان زن مرا حراج می کرد و آن آقا هم قیمت را بالا می برد. باران مثل شلاق به صورتم می خورد. صدا های همه در گوش های من مخلوط شده بود. به یادم می آید، که یکی گفت:

- این کار خوب نیست. این چه رسوائی است!

آقا خنده می کرد.

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
بالاخره همه برخاستند. در مسجد باز شد. اول تحصیلدار دارائی بیرون آمد. من عقب رفتم. پشت سنگ بزرگی که تابوت را روی آن می‌گذارند پنهان شدم. پشت سر تحصیلدار آقا نمایان شد. او تنبان زن مرا در دست داشت و بلند می‌خندید. گوئی همین حالا هم دو شعله‌ی آتش را که از لوله‌ی تفنگم جستن کردند می‌بینم - تمام شد...»

چشمهای شعبان دریده شده‌اند و شعله می‌کشند. دندان قروچه می‌کند.

- کار هر دو را ساختی؟

- تحصیلدار کمی هم زنده ماند. حرفهای او باعث شدند که قاضی مرا محکوم به اعدام کرد. اما آقا فرصت نکرد بگوید: آخ.

- تو را فوراً گرفتند؟

- نه - نه - نه. من مدت‌ها توی کوه‌ها پرسه می‌زدم. با ژاندارمها زد و خورد می‌کردم. دسته‌ی تنبیهی خانه‌ی ما را آتش زدند. من نتوانستم جمعیتی دور خودم جمع کنم، دسته‌ای درست کنم. آن وقت رفیقی نداشتم.

کاش من می‌توانستم آن کردی را ببینم که در آن موقعی که من از ارتش فرار کرده و در کنار رود ساخو زخمی شده بودم، مرا از دست ژاندارمها نجات داد!

از یک نفر کاری ساخته نیست، یک دست صدا ندارد... پسر آن آقا با ژاندارمها سر راهها کمین کردند. من دچار کمینگاه آنها شدم. زخم خوردم، نتوانستم خودم را نجات بدهم.

شعبان آه می‌کشد. به پاهای او بخو زده‌اند. زنجیرهایش از روی سکوب آویزانند. او واقعاً مثل عقابی که زنجیر کرده باشند، چمباتمه نشسته است. زبانه‌های سرخ پیه‌سوزها قد می‌کشند، بلند می‌شوند. هوای اطاق خفه و سنگین است: بوی بدن‌های چرک و ژنده‌ها با دود توتون آمیخته شده است. زندانیان مسلول دائماً گرفتار سرفه‌های شدید و دردناک می‌شوند، و خون تف می‌کنند.

حکایتهای زندان

در سکوت شب باران همه‌می‌کند و رفیقم داستان شورش دانشجویان مدرسه‌ی نظامی دریانوردی را برایم حکایت می‌کند. روزی صبح، وقتی که شیپور بیدار شدن را در کشتی تعلیماتی زدند، دانشجویان از روی تخت‌های ننو مانند

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی
کشتی برخاستند. آنها از خوردن چاشت امتناع کردند، برای مشق و تعلیمات حاضر نشدند، در غرفه‌ی افسر کشیک را هم به رویش قفل کردند. قضیه صورت جدی می‌گرفت. ناخدا آمد و امر کرد همه روی سطحه صف بکشند. وقتی که پرسید که دانشجویان چه می‌خواهند، همه دستپاچه شدند. بعضی می‌گفتند - نئوهای خوابگاه کنده می‌شوند، برخی می‌گفتند - کارد و چنگال نداریم. فقط یک نفر خودش را گم نکرد. یک قدم جلو گذاشت، دست بالا کرد سلام داد و گفت:

- انگلیسها و آمریکائی‌ها بدون اطلاع به کشور ما آمده اند. دیگر نمی‌شود این طور زندگی کرد. چرا شما تفنگ‌های مشقی را بی‌گلنگدن به دست ما می‌دهید؟

شورش بدین نحو پایان یافت که در موقع ناهار پهلوی هر بشقاب دو جفت کارد، چنگال و قاشق گذاشتند. از لباسهای رسمی آنهائی هم، که اسلحه می‌خواستند تا با اشغالگران انگلیسی و آمریکائی مبارزه کنند، تمام دکمه‌های زرد رنگ را با علامت لنگر کردند، سپس نیم تنه‌های رسمی آنها را هم درآوردند. (فقط زیر پیراهنی‌های آنها را گذاشتند) بعد شیپور کشیده، به آنها «گواهینامه‌ی اخراج از خدمت رسمی» دادند و اسامی آنها را از دفتر کشتی حذف کرده و خارج نمودند. یکی از آنهائی که از کشتی بیرون کرده بودند، همین رفیق من بود.

- آن وقت هنوز بوی شیر از دهان من می‌آمد. فقط هفده سال داشتم. نمی‌دانم چندمین بار است که من این داستان را می‌شنوم! حتی اشخاص خیلی کم حرف هم در زندان کراراً جزئیات زندگانی خود را به یکدیگر می‌گویند. بعضی به قدری زیاد حکایت‌های خود را تکرار می‌کنند که آدم آنها را نکته به نکته و مو به مو حفظ می‌کند.

در زندان خیلی حکایت‌های جالب توجه از رفیقان کمونیست خودمان شنیدیم. حقیقتاً می‌توان گفت که آن حکایت‌ها، مجموعه‌ای از ادبیات تربیتی هستند! از آن حکایات آدم با نمونه‌ها و سرمشق‌های شجاعت، زیرکی، خونسردی، رعایت انضباط، شهامت و ابتکار - یعنی تمام صفاتی که برای هر فرد کمونیست کمال ضرورت را دارند - خوب آشنا می‌شود.
چند داستان را که به خاطر سپرده‌ام، نقل می‌کنم.

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل

قطار سپید

... روز اول ماه مه قدغن است که حتی سه نفر کارگر با هم در خیابانهای شهر نمایان گردند. پلیس‌ها، ژاندارمها و قسمتهای نظامی به حالت آمادگی و حاضر به جنگ درمی‌آیند. در اطراف شهر، در کشتزارها و در زمینهای خالی و بایر - در آنجائیهایی که ممکن است مجامع کارگران تشکیل گردند - مانورهای نظامی ترتیب می‌دهند.

روزی در **آدانه** صبح اول ماه مه، در ساعتی که کارگران نوبتی عوض می‌شدند، تلفنهای کارخانه‌ها شروع به زنگ زدن نمودند:

- «قطار سپید» وارد می‌شود! رئیس جمهوری می‌آید! سوت کارخانه را بزنید!

سوت‌های کارخانه‌ها به صدا درآمدند. کارگران هیاهو کردند: «کار را تمام کنید!» و متفرق شدند. دستگاه‌ها متوقف گردیدند. مردم توی کوچه‌ها ریختند.

وقتی که پلیس‌ها صدای سوت‌ها را شنیدند و به تاخت به ناحیه‌ی کارخانجات در **چارچابک** - **قورو کوپرو** آمدند، در آن طرف شهر - در **پاپازین باغچه‌ی سی** - میتینگ سیار تشکیل یافت. تا پلیس‌ها فهمیدند که موضوع چیست و خودشان را به آنجا رساندند، میتینگ تمام شده بود؛ دیگر همه پراکنده شده بودند، پرچم سرخی هم که بر فراز یکی از سپیدارها نصب کرده بودند، چند ساعت در اهتزاز بود.

بلندگو

... این جوان حرفه‌اش، تراشکاری است. صدای خوب و رسائی دارد. کارگران او را «بلندگو» صدا می‌کنند. اتفاقاً در یک شب، در ساعتهایی که کارگران نوبتی عوض می‌شدند، او در هفت میتینگ سیار جلو در کارخانه‌ها در بخش‌های مختلف اسلامبول نطق کرده بود.

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی

وقتی که هوا تاریک می‌شود، او را می‌توان در بخش **قاسم پاشا**، در **ایوانسرای** و در **غازلی‌نشمه** دید. با لباس دهاتی، سطلی به دست گرفته، در کوچه‌های حومه‌های کارگری پرسه می‌زند و با لهجه‌ی آناتولی با صدای رسا فریاد می‌زند:

- خیارشور! ... خیارشو - ئو - ئو - را! ... آی مشتری خیارشور!... او خیلی تند راه می‌رود. روزی کارآگاه مسنی که او را تعقیب می‌کرد، از فرط دوندگی، دچار سکته‌ی قلبی شد؛ افتاد روی زمین و مرد. تا آدم مژه به هم می‌زند، بلندگو با «خیارشورهایش» ناپدید می‌گردد. اما در نبش کوچه‌هایی که او از آنجا تازه عبور کرده است، مردم جمع می‌شوند؛ اعلامیه‌های حزب کمونیست را، که به دیوارها چسبانده شده‌اند، با دقت می‌خوانند.

بادبادک

... لقب «بادبادک» دیگر روی او ماند. او شوفور است. چشم‌هایش مثل چینی‌ها تنگ و کجند. این واقعه در موقع بازداشت‌های پیاپی و هجوم‌های بی‌پروا اتفاق افتاد. در دوایر کارآگاهی کارگرها را هزار - هزار شکنجه می‌کردند.

وزارت کشور خودستائی می‌کرد که «دیگر در ترکیه کمونیستی وجود ندارد»: لیکن تشکیلات حزب کمونیست، از لج دشمن، درست یک روز بعد اعلامیه‌هایی منتشر می‌کرد.

در اداره‌ی کل امنیت در آن زمان شخصی مجیب نام - **ینگی جری** به تمام معنی - «کار می‌کرد». در موقع شکنجه او امر می‌کرد اشخاص را به پشت می‌خوابانند و کاردش را به گلوی آنها می‌گذاشت. او کمونیست‌هایی را که از اقلیت‌های ملی بودند، مخصوصاً خیلی آزار می‌داد. به طور کلی کمونیست‌های یونانی، کرد، ارمنی و لاز - در اداره‌ی پلیس مورد هولناک‌ترین شکنجه‌ها و بدترین تحقیرها واقع می‌شوند - زیرا هم کمونیستند و هم از ملت‌های زیر یوغ و پست‌تر به شمار می‌آیند.

مجیب در همه جا با چماق درشتی راه می‌رفت. توی قهوه‌خانه‌ها، در کوچه‌ها و توی دکانها، او لاف می‌زد که می‌تواند هر کمونیستی را از صد متری تشخیص دهد.

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
روزی، هنگامی که آن کارآگاه قوی جثه در آنکارا از بازار **قره‌اوغلان** عبور می‌کرد، تمام راهگذرها برمی‌گشتند و به دنبال او نگاه می‌کردند: کاغذ کوچکی با نخ نازکی به پشت او وصل کرده بودند که به دنبال او مثل بادبادک پرواز می‌کرد. آن کاغذ اعلامیه‌ای بود که همه را دعوت می‌کرد بر ضد ترور فاشیستی در مملکت اعتراض کنند. آن کاغذ را شوفور ما به پشت مجیب وصل کرده بود.

وقتی که «بادبک» این واقعه را شرح می‌داد نمی‌توانست از خنده خودداری کند.

اعضاء سازمان کمونیستی جوانان

... آنها هر سه اعضاء سازمان کمونیستی جوانان بودند. سن آنها بین ۱۷ تا ۱۹ سال بود. یکی از آنها در ازمیر دستگیر شده بود. در اداره‌ی پلیس او را وادار کرده بودند پابرهنه روی آتش ذغال راه برود. او تاکنون می‌لنگد. جوانک بند قامت، قوی و جنگی است. او می‌گوید:

– راه رفتن روی آتش ذغال شوخی نیست – خیلی مشکلتر از این است که آدم در موقع گردش روی گلهای صحرائی پا بگذارد!

دومی – نحیف و دارای ترکیب ظریفی است. در موقع اعتصاب توتون سازان در **سامسون** دستگیر شده است. در اداره‌ی پلیس اول او را به وسیله‌ی گرسنگی شکنجه می‌داده‌اند، بعد شروع به دادن نان شور به او کرده‌اند و چند روز آب نداده‌اند. این جوان نحیف از مغز نان، که مثل گل است، ستاره‌ی پنج پره‌ای ساخته، با خونی که از زخم‌هایش می‌آمده رنگش کرده، به سینه‌اش زده است.

سومین عضو سازمان کمونیستی جوانان – قد متوسط و اندام قوی و محکمی دارد.

شبی در اسلامبول، در همان موقعی که او در بخش **بشیکتاش** اعلامیه را به دیوار می‌چسبانده، پلیسی جلو او سبز شده، بانگ زده بود:

– خوب گیر افتادی، عزیزخان!

جوان مزبور بدون اینکه خود را ببازد، ظرف چسب، قلم موئی و اعلامیه را به دست پلیس داده، گفته بود:

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی
- بگير، نگاهدار!

«فرعون»^۱ وقتی به خود آمده بود که جوانک به سرعت از نبش کوچه پیچیده بود. آن وقت، هر چه نفس داشت، شروع به سوت زدن کرده بود، ولی جوان زیرک دیگر خیلی دور شده بود.

زندانها نمی‌توانند اراده‌ی مبارزین را درهم شکنند

قسمت اعظم زندانهای ترکیه در قرون وسطی ساخته شده‌اند. این زندانها مقبره‌های متعفن پر از انواع حشراتند. از سقف سلول ما ساس‌ها مثل دانه‌های باران می‌ریزند. رفیق من با آنها دائماً در جنگ است. روی دیوارها لکه‌های خون نمایانند. بوی مهوع حشرات له شده بینی را خارش می‌دهد.

در زندان **انیون - قره - حصار** محبوسین در روشنائی پیه‌سوزها مشتش می‌گرفتند و آنها را مثل منجوق به نخ می‌کشیدند. در شکنجه‌گاههای قلعه‌ی **دیار بکر** عقربهایی به درازای ۱۵ - ۲۰ سانتیمتر خیلی اسباب زحمت ما را فراهم می‌کردند.

در آنکارا زندان جدید شهر پهلوی قبرستان جعبه‌چی ساخته شده است. سلول‌های مجرد، گورهائی از بتون مسلحند. در کنار بالین تختی که با پیچ به دیوار اتصال داده‌اند، ظرف فضولات قرار دارد. رطوبت تا مغز استخوانها نفوذ و اثر می‌کند. موشهای درشت به قدری وقیح و سمجند که نان را از دست آدم می‌ربایند. کمالیه‌ها لاف می‌زنند که زندان پایتخت ترکیه به هیچ وجه کمتر از شکنجه‌گاه «**سینگ - سینگ**» آمریکا نیست.

شهر **ماردین** بالای کوه بنا شده است. زندان آنجا چهل پله در زیر زمین است. زمانی آنجا طویله‌ی اسبهای قشونی بوده است. سلولهای مجرد آنجا، قفس‌های آهنی هستند. از زیر آنها آب جاری است. ما می‌دیدیم چگونه چراغ عمر جوانان کرد و عرب در آن قفسها به تدریج رو به خاموشی می‌رفت.

زندان ازمیر در یکی از بخش‌های پرجمعیت شهر در سر راه کوی‌های کارگری شهر واقع شده است. سلولهای آن روبروی هم ساخته شده‌اند. بین آنها راهرو درازی است که به جای سقف نرده‌ی آهنی دارد. من در آنجا در سلول شماره

۱- «فرعون» - در بعضی از کشورها معمول است که افراد پلیس را چنین می‌نامند.

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل

۱۲ زندانی بودم. کف سمتی لخت است. در وسط در آهنی، منفذی به اندازه‌ی مشت آدم تعبیه کرده‌اند. روشنایی روز فقط از آن منفذ داخل سلول می‌شود. از درز زیر در مورچه‌ها گله گله بیرون می‌آیند. در آن زمان در این سلولها پنجاه و پنج نفر از کمونیست‌ها با دستبند و پابند زندانی بودند. هر شب وقتی که کارگران از راه پشت زندان از کار برمی‌گشتند، ما دهان را به منفذها گذاشته، سرود «بین‌الملل» را می‌خواندیم. صدای ما بر فراز عمارت زندان بلند می‌شد و به فضای آزاد، به آزادی می‌رسید. سرگروه‌بان ژاندارم، شکمبه‌اش را، که مثل بشکه‌ی شراب، گنده بود، تکان می‌داد و با صدایی که از غیظ می‌گرفت با لکنت زبان فریاد می‌زد:

– الان به شما نشان می‌دهم!

قراولان می‌گفتند که عابرین می‌ایستند و به خواندن ما گوش می‌دهند. ۴۶۰ زندان به نظر کمالیست‌ها کافی نیستند. آنها باز هم می‌سازند و می‌سازند. فاشیست‌های ترکیه خودستایی می‌کنند که زندان جدید در **زونگول داغ** در یکی از بزرگترین مراکز کارگری کشور – از حیث «گنجایش و وضعیت» حتی از قلعه‌ی **بودروم** هم – که در شبه‌جزیره‌ی سنگلاخی واقع شده و امواج دریا از پنجره‌ها به داخل اطاقهای آن ریزش می‌کنند – به درجات بزرگتر و مفیدتر است.

کمالیست‌ها تقریباً در هر دهکده‌ای پست ژاندارمری درست کرده‌اند و حال آنکه در بیست و سه هزار ده، از مجموع سی و هشت هزار ده ترکیه، حتی یک دبستان هم وجود ندارد. تمام ترکیه مبدل به زندانی برای ملت شده است. از ایتالیا مجموعه‌ای قوانین جزائی فاشیستی را آورده‌اند؛ از آلمان هیتلری – متوذهای گشتاپو را، از آمریکا هم، متوذهای پرووکاسیونی محو کردن آزادی و منکوب کردن نهضت طرفداران صلح را.

بسیاری از کمونیست‌های ترکیه، از زمانی که جوانان نارس و بدون سبیل بوده‌اند به زندانها افکنده شده و وقتی آزاد شده‌اند که پیران ریش سپید بوده‌اند.

اگر اسامی کمونیست‌هایی را که ۱۵-۲۰ سال در زندانها مانده‌اند بنویسند، صورت خیلی بزرگی خواهد شد. صدها نفر کمونیست‌ها، سالهای متمادی در زندانها به سر برده‌اند، از زندانی به زندانی انتقال یافته، تحت الحفظ از تبعیدگاهی به تبعیدگاه دیگر فرستاده شده‌اند.

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی

از آغاز جنگ دوم جهانی تا امروز، وطن پرستان را منحصرأ در دادگاه‌های مخفی پادگانها و دادگاه‌های مخصوص نظامی محاکمه می‌کنند. کمالیست‌ها چون می‌بینند که مبارزه‌ی ملت برای دموکراسی شدت می‌یابد با سرعت گیج کننده، قوانین جدید عجیبی از مجلس می‌گذرانند که به این اژدها اجازه می‌دهند به تبهکاری‌های ننگین خود بر ضد ملت ادامه دهند. یکی از سران فاشیست‌ها، **آرواز** نام، در مجلس عربده می‌کشد:

- شبها ما چشم به هم نمی‌گذاریم! سرخ‌ها به خواب ما می‌آیند. ما می‌خواهیم که قوانین سخت‌تر وضع شوند. ما باید کمونیست‌ها را نابود کنیم، همانطور که هیتلر آنها را نابود می‌کرد...
آری، وحشت شما هم، مثل بغض و کینه‌ی شما زیاد است. ولی شما نمی‌توانید با چوبه‌های دار کارخانه‌ها را خراب کنید! شما نمی‌توانید طبقه‌ی کارگر را نابود کنید! شما نمی‌توانید حزب کمونیست را «منحل» کنید!

هر دفعه که روزنامه‌ها و اعلامیه‌های حزب کمونیست در میان ملت زیاد انتشار و اشاعه می‌یابند، نمایندگان امریکائی شده‌ی مجلس، وزیران و روزنامه‌نگارانی که با دلار خریده شده‌اند، نعره می‌زنند: «دست‌چپی‌ها بیداد می‌کنند!»، «ستون پنجم سرخ!»، «عمال کمینفرم!». لیکن مرتجعین ترکیه وحشت دارند که حتی اسم حزب کمونیست ترکیه را به زبان بیاورند.

اما در عوض، به محض اینکه آدم به دست پلیس می‌افتد، یا در دادگاه نظامی حضور می‌یابد، اوضاع به کلی عوض می‌شود.

در اداره‌ی پلیس و دادگاه‌های نظامی روزنامه‌هائی را که مخفی چاپ می‌شوند و بیانیه‌هائی را که توی مردم منتشر می‌کنند - به عنوان مدارک مثبت و مشهود فعالیت کمونیست‌ها، جلو اشخاصی که دستگیر شده‌اند می‌گذارند. روزنامه‌ها و مجلات حزب کمونیست، که عبارتند از: «شعله»، «بالشویک»، «کمونیست»، «یگانگی»، «فعله»، «کار»، توی صدها پرونده دوخته شده‌اند. با کمونیست‌هائی که دستبند به دست و پابند به پا دارند از کارآگاهی به دادستانی، از دادستانی به اداره‌ی پلیس و از اداره‌ی پلیس به دادگاه‌های نظامی سیر می‌کنند.

روزنامه‌های «اسلامبول سرخ»، «اسکسی شهر سرخ»، «ازمیر سرخ»، «سامسون سرخ»، «معدنچی»، «حفار معدن»! این روزنامه‌ها به اتفاق اعضاء حزب ما جمعاً به چند هزار سال زندان و کارهای جبری محکوم گردیده‌اند!!

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
جاسوسان، پلیس‌ها، پرووکاتورها اکنون بیست سال است که در تعقیب ارگان مرکزی حزب - یعنی روزنامه‌ی
«اوراک - چکیچ» (داس و چکش) می‌باشند. چقدر از رفیقان قهرمان ما - از قبیل محرم دریانورد برای دفاع از «اوراک -
چکیچ» جان بازی کرده‌اند.

بعد از هر هجومی که به کمونیست‌ها می‌شود، وزارت کشور ترکیه به مطبوعات خبر می‌دهد: «دیگر از حزب
کمونیست در ترکیه اثری نیست»؛ ولی پس از اندکی، یاهو سرایان خیابان‌های آنکارا باز زوزه می‌کشند، «کمونیست‌ها ...
سرخ‌ها...». نمایندگان مارشالیزه‌ی مجلس «کمیسیون مبارزه با کمونیسم» تشکیل می‌دهند، قانون «مبارزه با جریانهای
چپ» وضع می‌شود. دار و دسته‌های فاشیستی، ولگردان وقیح پان تورکیست، که در ضمن نمایش جمعی دست به غارت
و چپاول می‌زنند مورد تشویش و پشتیبانی واقع می‌شوند.

ولی درفش توی کیسه پنهان نمی‌ماند. گاه گاهی، خواهی نخواهی، محافل زمامدار ضدملی مجبور می‌شوند
اعترافاتی کنند. روزنامه‌ی «اولوس» می‌نویسد: «حزب کمونیست در ترکیه ریشه‌های عمیقی دوانده است... در رأس
اشخاصی که خواهان آزادی و دموکراسی هستند، کمونیست‌ها قرار دارند!»

حتی کمالیست‌ها هم که به ما همه جور تهمت می‌زنند و ما را «کالای وارداتی» می‌نامند، مجبورند اذعان کنند
که حزب کمونیست ترکیه در رأس مبارزه‌ی ملت برای صلح، دموکراسی و استقلال ملی قرار دارد. مخصوصاً همین
موضوع بیش از هر چیز آنها را دچار هراس می‌کند.

ژنرالی هست که **تیناز تپه** نامیده می‌شود. این شخص از حیث عقاید و اعمالش یک نفر فاشیست به تمام معنی
کلمه است. وقتی که او استاندار اسلامبول بود در یکی از گزارش‌های خودش چنین نوشته بود:

«پرونده‌های سیاسی، که در طول سالیان دراز در دادگاه‌های نظامی ترکیه مورد رسیدگی واقع شده‌اند - در حقیقت
علیه حزب کمونیست ترکیه و کمیته‌ی مرکزی آن بوده‌اند... اکنون این حزب، ملت را دعوت به مبارزه علیه آمریکائی‌ها
می‌کند. در اعلامیه‌هایی که این حزب در میان مردم انتشار می‌دهد، اظهار می‌دارد: «دولت آنکارا استقلال مملکت را در
مقابل دلارهایی که دریافت داشته به بیگانگان فروخته است».

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی

دشمنان ملت ترکیه مطالبی را که جرئت نمی کنند آشکارا بگویند، در راپرتها و گزارشهای محرمانه‌ی خود اقرار می کنند. آنها مجبورند نفوذ و تأثیر حزبی را اذعان نمایند که با قوانین فاشیستی خود می خواهند آن حزب را مضمحل کنند. روی خورشید را نمی توان گل اندود کرد:

سی سال است که کمونیست‌های ترکیه رو به روی دشمن در دادگاه‌های عادی و دادگاه‌های نظامی، در زندان‌ها و شکنجه‌گاه‌های پلیس، آخرین حرفهای مسعود رفیق خود را، که نامبرده در سال ۱۹۲۰ قبل از اعدام گفته بود، مانند سوگند مقدس تکرار می کنند:

- زنده باد حزب کمونیست ترکیه!

باید جلودار بود!

محبوس تازه‌ای در زندان پیدا شده است. او توی حیاط ایستاده و مثل بز کوهی، با ترس به اطراف نگاه می کند. او چنان هراسان به نظر می آید که گوئی هر لحظه منتظر است مورد حمله واقع شود. جوانک یک کلمه ترکی نمی داند. او اصلاً لازم از آبادی **آردیشن** است. برای یک دسته برنج در کشتزار مرتکب قتل شده است.

مزارع برنج ترکیه... آنها به حد وفور با خون و عرق آبیاری شده، با اجساد فعله‌ها کود داده شده‌اند. در مزارع **قره‌بکر** ملاک، در جلگه‌ی رود کوچک **ماریتسا**، در املاک **عدنان - مندرس** در کنار رود **مندرس**، فعله‌ها از گرسنگی و مالاریا مثل مگس می میرند، در صورتی که خود آن ملاک بزرگ با کلاه پانامای آمریکائی، تازیانه در دست، بدون اعتنا به این وضعیت در املاکش گردش می کنند. کارگران کشاورزی به اتفاق دهقانان کراراً بر ضد ملاکان قیام کرده‌اند، ملاک آنها را سوزانده‌اند. در مزارع برنج در شهرستان **قادرلی** دائماً خونریزی می شود. روزی صدها نفر دهقانان آن ناحیه اسلحه به دست گرفته، بر ضد ملاکان قد علم کردند. از **آدانه** یک لشکر کامل برای سرکوبی دهقانان فرستادند. دهقانان عاصی به کوه‌ها پناه بردند. از هر دو طرف جمعی کشته و زخمی شدند.

شورشهای طبیعی و بدون مقدمه‌ی روستائیان سال به سال بیشتر می شوند. علت هم دارد. هر تراکتور آمریکایی در جلگه‌ی **آناتولی**، مثل تانک، ده‌ها خانوار روستائی را زیر زنجیرهای خودش خرد و بی خانمان می کند. ملاکان ترک با

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
کمک «نقشه‌ی مارشال» تراکتور آمریکائی تحصیل نموده، به دهقانان می‌گویند: «از ده من بروید، گم شوید! من برای سوداگران مرگ، برای آمریکائی‌ها، انگلیس‌ها و آلمانی‌ها با تراکتور برنج، کتان، پنبه به عمل خواهم آورد.»

دهقانان را از زمینهای بیرون می‌کنند که صدها سال پشت در پشت در آنجا زراعت می‌کرده‌اند، مراتع را از آنان می‌گیرند، و حال آنکه آباء و اجداد آنها هم، دامهای خود را در آن مراتع می‌چرانده‌اند.

صدها هزار نفر اجاره‌کاران و خوشه‌چینان بی‌نان و بی‌خانمان شده، در راه‌های دیار بکر، **چوقورودی** در تکاپو و سرگردانند. دهقانان برای نجات خود از این وضعیت وحشتناک که باعث خانه خرابی توده‌های کثیر روستائیان است، فقط یک راه علاج می‌بینند. آنها هر اسلحه و هر چه به دستشان می‌رسد اعم از چهارشاخ خرمن یا تبر، برمی‌دارند و بر ملاکان می‌شورند. طبق اطلاعات جراید حساب شده است که در مدت شش ماه سال ۱۹۴۹ فقط در ۲۲ شهرستان ۲۲۳ زد و خورد مسلح بین دهقانان با ژاندارمها، پلیس‌ها و قوای نظامی واقع شده است. دهقانان عمارت‌های اربابی، انبارها و طویله‌ها را می‌سوزانده، دامها را می‌برده‌اند و زمینها را بین خود تقسیم می‌کرده‌اند. زد و خوردهای آنها صورت جنگ حقیقی داشته، در آنها صدها نفر از روستائیان شرکت می‌کرده‌اند. وقایع خونینی که در دهات ترکیه رخ داده‌اند، نشان می‌دهند که کاسه‌ی صبر دهقانان دیگر لبریز شده است. این وقایع همچنین نشان می‌دهند که مبارزه‌ی دهقانان برای زمین بیش از پیش با مبارزه‌ی ملت ترک بر ضد بردگی آمریکائی‌ها بستگی و پیوند می‌یابد.

وحشت بر ملاکان مستولی شده است. حتی یاهو‌نویسان مزدور خیابان آنکارا، که خودشان را به آنها فروخته‌اند، زوزه می‌کشند: «آتش حریق شورشهای روستائیان سراسر مملکت را گرفته است!»، «روستائیان بر ضد حکومت قانونی قیام می‌کنند!»

توده‌های میلیونی روستائیان سده‌های متمادی است که در آرزوی زمین به ستوه آمده‌اند. دهقانان حاضرند با ناخن، با دندان، با اسلحه و به هر وسیله‌ای که بتوانند، برای خود زمینی به دست آورند. ولی آنها فقط به یک شرط زمین را به دست خواهند آورد: به شرط اینکه ما، کمونیست‌ها، در رأس نهضت قرار گیریم، توده‌ها را سازمان بدهیم و مجتمع کنیم.

ما نمی‌توانیم بر کنار بماییم، ناظر و شاهد باشیم. حل مسئله‌ی وضعیت روستائیان در ترکیه - مسئله‌ی حیات طبقه‌ی کارگر ترکیه و پیش قراول آن - یعنی حزب کمونیست است. با چه عناصر غیرمتجانس و با چه دشمنانی مجبور

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی
شده‌ایم در صفوف حزب مبارزه کنیم! چقدر «جریان‌ها»ی ضد لنینی را ناچار شده‌ایم شکست بدهیم! چقدر دیگر هنوز هم باید بی‌رحمانه مبارزه کنیم! چه اشخاصی بر ضد ما قیام می‌کرده‌اند: انشعاییون، دنبال‌روها، تصفیه‌طلبان، انحرافیون مخالف دهقانان، بناپارتنیست‌ها، ماجراجویان، یاه‌سرایان، «کمونیست‌های سالی!»... یقین در یک مورد همه‌ی آنها هم عقیده بوده‌اند: آنها می‌خواسته‌اند که حزب کمونیست پیرو نهضت طبیعی و غیرمتشکل باشد، ولی استالین به ما چنین می‌آموزد: ایدئولوژی «دنبال‌روی» - اساس منطقی هر نوع اوپورتونیسم است. ما هرگز نباید این مطلب را فراموش کنیم.

دکمه های روی قلب

امروز ما خوشحالیم: بخواه‌ای **بالشویک و تیپوکی** را باز کرده‌اند. هر دو جوان خیلی ضعیف شده‌اند، اما چنین به نظر می‌رسد که روحیه‌ی آنها حالا قویتر شده است. ما با هم چاشت می‌خوریم.

علی آهنگر از طرف شخصی به نام **ماموش - عبدالله**، که ما او را هیچ نمی‌شناسیم، قابلمه‌هایی پر از غذا به ما داد. می‌گویند که این ماموش - مرد ریش سپید و خوش سیمای دیوبیکری است. تیرانداز بی‌نظیری است. در سالهای جنگ اول جهانی او از ارتش فراری شده است. روزی، در موقعی که دسته‌ای از ژاندارمها تحت فرمان سرهنگ حمید پان‌تورکیست معروف، عده‌ای از ارامنه‌ی **خودوجور** را برای تیرباران کردن می‌برده‌اند، **ماموش** با جمعی از سربازان فراری به ژاندارمها حمله کرده‌اند و دهقانان ارمنی را از تیرباران شدن نجات داده‌اند. او آنها را مدت مدیدی توی کوه‌ها حفظ کرده، از محلی به محلی می‌برده است، تا بالاخره از سر حد گذرانده است. می‌گویند حالا سن او بیش از شصت سال است. ماموش در روز نخستین جلسه‌ی دادگاه ما را در آنجا دیده است. ما از علی آهنگر خواهش کردیم تشکر قلبی ما را نسبت به آن مرد نجیب و شجاع ابلاغ کند و پیغام بدهد که دیگر ما راضی به زحمت او نیستیم و خواهش داریم برای خاطر ما خود را دچار زحمت نکند. ولی غذاهائی را که او فرستاده بود با میل و اشتهاى کامل خوردیم.

تیپوکی دائماً می‌خندد و می‌گوید:

- رئیس بر ما منت می‌گذاشت که از تقصیر ما گذشته است. اما اتصالاً از ما می‌پرسید: که شما با زندانی‌ها چه

صحبت می‌کنید. چه چیزهائی دلش خواسته است، کاسه لیس بی‌مغز ملاکان! ما هم به همین سادگی می‌گفتیم! ها!

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل

بالشویک درباره‌ی تمام قضایا جدی‌تر قضاوت می‌کند. او می‌گوید:

– مادامی که کلاف‌چی چشم دریده اینجا است، من وتو همیشه سر و کارمان با دستبند و پابند خواهد بود.

بعد از صرف غذا بر روی بام می‌رویم. زندانیان توی حیاط راه می‌روند. من پیراهن آبی سیر آستین کوتاهی پوشیده‌ام. این قبیل پیراهن‌ها با جیب کوچک، زمانی در میان جوانان کارگر مد بودند. روی جیب پیراهن من دکمه‌ی کوچکی هست که نقشی هم دارد. آنرا یک نفر کمونیست بلغارستانی به من بخشیده است. چقدر ما را بازرسی کرده‌اند، چند بار از سر تا پای ما را تفتیش کرده‌اند، با این وصف این دکمه، که جادو شده یا طلسم هم نیست، محفوظ مانده است. آنها نمی‌دانسته‌اند که عکس چه کسی روی دکمه نقش شده است. به فکر پلیس‌ها نمی‌رسیده است که من واضح و آشکارا عکس لنین را روی سینه‌ام زده‌ام. او بدون ریش نوک تیز معمولی خود بوده، پشت تریبون هم نایستاده، بدنش را کمی به جلو نینداخته، کلاه کپی خود را در دستش نگرفته بود، دستش را با وضع عادی بالا نبرده، با میلیون‌ها مردم هم صحبت نمی‌کرد. پلیس‌ها فقط صورت گرد کودکانه‌ای را می‌دیدند، که موهای مجعد دور آنرا گرفته بودند. لیکن پیشانی بلند لنین، چشم‌های کمی کج خاص او، از زیر ابروان بالا کشیده در مقابل چشم من بودند.

بالشویک با حجب می‌پرسد:

– این کیست؟

من هم با زبانی که قابل فهم جوان باشد، توضیح می‌دهم، که عکس چه کسی را روی قلبم نگاه می‌دارم.

نان، پزشک و لیره‌ی طلا

جیره‌ی روزانه زندانیان را – که عبارت است از یک تکه نان به قدر مشت گره کرده – تسلیم می‌کنند. اما برای اینکه این «نان» را بتوان نان نامید، به قول قدیمی‌ها، هفتاد تا شاهد باید آورد. مقاطعه‌کار برای اینکه این مخلوط گل و شن و کفک را به مصرف برساند، به دادستان و رئیس زندان رشوه می‌دهد. که به این فکر است که مردم به جای نان گل می‌خورند؟ به ما، کمونیست‌ها، اصولاً چیزی نمی‌دهند.

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی

روزهای متوالی است که ما با زندانیها راجع به این نان صحبت می‌کنیم. حتی ساکنین نمره‌های «برهنه‌ها» حاضر می‌شوند آنرا تحریم کنند. لازم است که همه متفقاً اقدام کنند. متدرجاً ما موفق می‌شویم بین ترک‌ها و لازها ارتباط و توافق برقرار کنیم. حالا دیگر، هر دفعه که نان را تقسیم می‌کنند، صدای فحش دادن زندانیان به مقاطعه‌کار و دادستان بلند می‌شود، فقط نمره‌ی **قره‌چالی** کار را خراب می‌کند. او در آن نمره «پاخان» است - یعنی امر مطلق است. دارو دسته‌ی مخصوصی دارد. تمام آدم‌های او - عمال و جاسوسان رئیس زندانند. ولی ما به نیروی اکثریت آنها را تحت فشار می‌گذاریم. قره‌چالی و شریکانش دیگر از ما می‌ترسند. اما باید دانست که والی و کارآگاهی می‌خواهند با دست همین اشخاص کار ما را بسازند.

در این ضمن در زندگانی ما در زندان وقایعی رخ می‌دهد که خیلی غیرمترقبه‌اند.

در نمره‌ی کوه‌نشینان دو نفر از محبوسین مبتلا به اسهال خونی شدند. تمام زندانیان برپا خاستند. پزشک شهرداری آمد. بیماران را به بیمارستان دولتی فرستادند. در زندان اینجا تاکنون چنین چیزی دیده نشده بود. تاکنون از اینجا فقط اجساد مرده‌ها را بیرون می‌برده‌اند.

پزشک شهرداری اینجا در عین حال پزشک قانونی دادگستری هم هست. پزشک است یا بیطار، کسی چه می‌داند! از بالای عینک نگاه می‌کند. از چپ و راست رشوه می‌گیرد. اسکناس را «دوست ندارد» اما در عوض از دیدن لیره‌ی طلا چشم‌هایش برق می‌زنند. اگر کسی را در اطراف بکشند، او حاضر می‌شود و عقیده خودش را می‌نویسد. برای هر سطر یک لیره از طرفین می‌گیرد. این «دکتر» شاید به ندرت در زندان دیده می‌شود. در زندان اطاق خالی کوچکی به نام «درمانگاه» وجود دارد. در مدتی که دکتر توی آن اطاق نشسته است، زندانبانان، بیماران را نزد او می‌برند. «معاینه‌ی پزشکی» هم انجام می‌یابد.

دکتر با عصا سوخولمه‌ای به بیمار می‌زند و می‌پرسد:

- چه حال داری؟

به محض اینکه بیمار بگوید «دل»، دکتر فریاد می‌زند:

- دل من هم درد می‌کند! و بیمار را از اطاق بیرون می‌کند.

بیمار دیگر را می‌آورند.

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل

چه درد داری؟

- دندانهایم...

- برو گم شو! دندانهای من هم درد می کنند.

بدین نحو ۳۰ - ۴۰ دقیقه معاینه ادامه می یابد. بعد دکتر برمی خیزد و می رود.

اما در این دفعه آخر، اوضاع غیر از این بود. به محض اینکه دکتر توی زندان وارد شد، زندانیان شروع به داد و

فریاد کردند:

- دکتر بیمار آمده است! بیائید ما، این بیمار را معاینه کنیم!

«دکتر» تصمیم گرفت این دفعه از قاعده‌ی خود صرف نظر کند و بیماران را به بیمارستان فرستاد.

ناچیزترین موفقیت هم به جسارت و جرئت مردم می افزاید. حالا دیگر محبوسین جداً شروع به گفتگو کرده اند که

نان خراب را تحریم کنند.

نمره‌ی **قره چالی** در اشکوب بالای عمارت زندان است. صبح در آن اطاق را، زودتر از همه باز می کنند و شب

دیرتر از همه می بندند. چند نفر از زندانیان در یکی از گوشه های آن اطاق چمباتمه روی تخت خواب نشسته اند. آنها سیگار

کلفتی را دست به دست رد می کنند. حشیش می کشند.

روز روشن توی اطاق قره چالی با ورق گنجفه قمار می کنند. چهار نفر از زندانی ها در اطراف ظرف آهنی نشسته اند،

فقط عبارتهای کوتاه و فحش های رکیک آنها شنیده می شوند.

یکی اتصالاً می بازد. پتو و دوشکش را هم باخته است.

- دیگر چه داری؟

- پیراهنم هست.

- سر آن بازی نمی کنم، بوی گند می دهد.

پاک باخته، با پیراهم و زیرشلواری کنار می رود، روی تخته های عریان دراز می کشد و می گوید:

- آخ، استخوانهایم دارند خرد می شوند!

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی
از چهار نفر بازیکنان دو نفر می‌مانند. پهلوی آنها زندانی گندمگون و لاغرمیانی ایستاده است. او خود قره‌چالی «پاخان» است. او با انگشتهای بلندش با دانه‌های تسبیح کهربا بازی می‌کند و مراقب بازی است. قماربازی را خود به راه می‌اندازد و سهمی از برنده می‌گیرد.

اولین بار قره‌چالی برای نزاع راجع به مرز زمین به زندان افتاده بود. لیکن هنوز مدت حبس او به سر نیامده بود که یک نفر زندانی را کشته بود. انتقال او از زندانی به زندانی شروع شده بود. در زندان ما هم یک نفر زندانی را در مقابل پولی که از دشمنش گرفته بود، زهر داده بود. **قره‌چالی** - بلای زندان است، دژخیم زندان است. این مرد مودی، بد کینه و سمج دائماً در حرکت و گوئی دچار تشنج است. او مثل بوته‌های خار مگیلان است که در معرض باد قرار گرفته باشد. به همین مناسبت هم او را قره‌چالی یعنی خار مگیلان می‌نامند.

قماربازان کم حرف می‌زنند. ورق‌ها را با شتاب می‌ریزند. یکی از آنها روی و مویش بکلی حنائی رنگ است، حتی مژه‌هایش هم حنائی رنگند. او را بکتاش ابرو حنائی می‌نامند. او یک لیره‌ی طلا روی ظرف آهنی می‌گذارد. چشمهای همه با حرص و آرز متوجه ی آن لیره می‌شوند. قره‌چالی از بالا نگاه می‌کند.
بکتاش می‌گوید:

- ورق‌ها را خوب بُر بزن... درست بُر بزن! از زیر نگاه نکن! تکخال بده.

- مال تو... مال من... برای تو، برای من.... مال تو، مال من...

ابرو حنائی دستش را به طرف لیره دراز می‌کند. حریفش مچ دستش را می‌گیرد. رنگ از روی هر دو می‌پرد. ظرف آهنی می‌افتد.

- بده، پست فطرت!

- نه، بد ریخت، نمی‌گذارم برداری!

قره‌چالی میانه را می‌گیرد و بین آن دو ایستاده، می‌گوید:

- بکتاش، این لیره گلوگیر تو خواهد شد! یادت باشد، که مرا قره‌چالی می‌نامند.

آنها را از هم جدا می‌کنند. صدای داد و فریاد ساکت می‌شود. از پیشانی بکتاش خون می‌چکد. قره‌چالی سکه‌ی طلا را توی جیبش می‌گذارد.

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل

- قره‌چالی، این کار برای تو گران تمام خواهد شد!

- از تو گردن کلفت‌ها را دیده‌ایم. تو هنوز توله‌ای، بکتاش.

قره‌چالی روی دوشک می‌لمد. زندانی که خدمت او را می‌کند، مشغول مالیدن پاهایش می‌شود.

روی سنگ‌های حیاط خون جاری است

چشمه‌ای که زندانیان از آنجا آب برمی‌دارند تقریباً بکلی خشک شده است. دیگر آب در آن نمی‌جوشد و زمزمه نمی‌کند. بلکه به شکل رشته‌ای باریکی توی سنگ آب می‌ریزد. کوزه‌های خالی و لیوانهای حلبی به ته سنگ آب می‌خورند و پر نمی‌شوند. مردم در اطراف چشمه ازدحام کرده، هیاهو می‌کنند. بالشویک هم توی جمعیت است.

جیره را می‌آورند. زندانیان نان را نمی‌گیرند. تحریم! تحریم شروع شد!

- ما نمی‌خواهیم روده‌های خودمان را با شن سوراخ کنیم.

علی آهنگر، کاپیتان عثمان و اکشی اوغلی سراج نزد سرگروه‌بان می‌روند، تقاضا کنند که او درخواستهای زندانیان را به اطلاع رئیس زندان و دادستان برساند.

تنها قره‌چالی نوبتچی اطاقش را دنبال نان می‌فرستد. او عمداً با صدای بلند بانگ می‌زند:

- ما طرفدار نظمیم. نان مفت به آنها می‌دهند، نمی‌گیرند... می‌گویند سیاه است، گل است، شن است... چه حرفها!

مثل اینکه توی خانه‌ی خودشان بولکی سفید می‌خورده‌اند!

در آن حینی که طرفین داد و فریاد می‌کنند، جوانان لاز دور سبد نان می‌ایستند و هیچکس را نمی‌گذارند به آن نزدیک شود. زندانبان فرار کرده است. قره‌چالی با دار و دسته‌اش از نمره بیرون می‌آید و به طرف لازها می‌رود. دشنام رکیکی می‌دهد. یک مرتبه غوغائی برپا می‌شود. زندانی‌ها به جان هم می‌افتند. کوزه‌ها و لیوانها را به سر و کله‌ی یکدیگر می‌کوبند. استکانهای چای‌خوری به دیوارهای سنگی می‌خورند و خرد می‌شوند. کوزه‌ی گلی بزرگی که با قدرت پرتاب شده است، «دکه‌ی» قهوه‌فروشی قره‌چالی را زیر و زیر می‌کند.

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی

برق کاردها و خنجرها درخشید. دار و دسته‌ی قره‌چالی را به کنج «حمام» رانده محاصره کرده‌اند. شعبان، بالشویک و چته می‌دوند، می‌آیند پیش ما. صدای داد و فریاد توی حیاط شدت می‌یابد. قره‌چالی به یک دست منقل و به دست دیگر کاردی گرفته، مثل مارماهی توی حیاط کوچک می‌چرخد. بکتاش هم با قمه‌ی بزرگی او را تعقیب می‌کند.

قره‌چالی از دار و دسته‌اش جدا شده، تنها مانده است. از همه طرف فریاد می‌کنند:

- بگیر!

- مثل سگ، میکشمت!

سایه‌ها روی دیوارها به سرعت نمایان و محو می‌شوند. دیگر نمی‌شود تشخیص داد، که کجاست. قره‌چالی از جلو بکتاش می‌گریزد. او به سرعت از پلکان به روی بام می‌دود. بکتاش به او می‌رسد. سرا پا غرق خون است. یک لحظه آنها روبروی هم مکث می‌کنند و به صورت یکدیگر خیره می‌شوند: نگاه یک جفت چشم میشی و یک جفت چشم سیاه به هم دوخته می‌شود. ناگهان از در اطاق مجاور منقلی پرتاب می‌شود که به دست قره‌چالی می‌خورد و کارد از دست او می‌افتد. در همان لحظه بکتاش قمه‌اش را توی سینه‌ی دشمنش فرو می‌کند. چنان فریاد گوشخراشی بلند می‌شود که باقی صداها و هیاهو مستهلک می‌گردد.

قره‌چالی مثل جارو، از بام سرازیر می‌افتد. توی حیاط هر چه بوده، زیر و زبر شده است. کلافتچی از پنجره‌ی اطاقش نعره می‌زند:

- ژاندارمها! کمک کنید!... می‌کشند!

از ترس چشمهای او از حدقه درآمده‌اند.

تیپوکی وسط حیاط ایستاده، به طرف آن صدا برمی‌گردد. بعد خم می‌شود، قمه را از سینه‌ی قره‌چالی بیرون می‌کشد و به طرف آن صدا توی پنجره پرتاب می‌کند.

- بیا - آ! این هم کمکی، که تو لازم داری!

قمه در نورخورشید برقی می‌زند و مثل تیر آتشین، به چهار چوبه‌ی پنجره فرو می‌رود.

کلافتچی نعره‌ی هولناک دیگری می‌زند:

- نجات بدهید! این کار کار کمونیست‌ها است!

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
رفیق من، ظرف متعفن فضولات را بلند می کند و کثافات توی آنرا از پشت نرده، به سر و روی آن پرووکتور
می پاشد.

ژاندارمها روی دیوار می دوند. افسر فرمان می دهد:

- تفنگ ها را پر کنید!

صدای کلنگدن تفنگ ها بلند می شود. زندانیانی که توی حیاط دست به یخه هستند، یکدیگر را رها می کنند.

لوله های تفنگ ها به طرف پائین گرفته می شوند.

رئیس ژاندارمری محل، دادستان، والی و **مناره چی** ملاک «ارباب» تمام ولایت - روی دیوار آمده اند.

افسر فرمان می دهد:

- همه کاردها را ببندازید! والا با گلوله می زنیم!

قسمتی از زندانیان کاردها را پنهان می کنند و عقب - عقب رفته، کنار دیوار صف می کشند. لوله های تفنگ ها
راست توی چشمهای ما نگاه می کنند. توی حیاط زخمی ها ناله می کنند، اجساد مرده ها افتاده اند. روی سنگها خون جاری
است.

زندانیان را توی اطاق ها می رانند. در را به روی ما قفل کرده اند. از آن روز دیگر چه در این زندان و چه در
زندانهای دیگر هیچ وقت نمی گذاشتند ما نزد زندانیان دیگر برویم، هیچوقت برای گردش توی حیاط نمی آوردند. اجساد
مرده ها را جمع کردند، زخمی ها را توی اطاق کوه نشینان انداختند. به دست و پای بکتاش و خیلی از زندانیان دستبند و
پابند زدند. هر چه دادستان تلاش کرد «محرکین» قضیه را پیدا کند، بی نتیجه ماند. تمام زندانیان در بازپرسی ها جواب
می دادند.

- خود قره چالی تقصیر داشت!

قره چالی آلت بی ارادهی رئیس زندان بود و قربانی حيله های اربابان خود شد. وقتی که او به لازها دشنام داد و به
آنها حمله کرد، تصور می کرد که مطابق معمول، ترکها از او پشتیبانی خواهند کرد و آنها هم به لازها حمله خواهند کرد،
ولی قضیه غیر از این شد.

خود رئیس زندان چنین اعتراف می کرد:

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی
- در زندان اینجا این واقعه - اولین واقعه‌ای است که در آن ترکها به اتفاق لازها بر ضد قواعد زندان برخاسته، اقدام کرده‌اند.

سلام، اسلامبول!

از آنکارا تلگراف رسیده است. باز ما را منتقل می‌کنند. یک روز صبح دستبند به دستهای ما می‌زنند و با سه مأمور ژاندارم توی کشتی سوار می‌کنند و باز ما به اسلامبول می‌آئیم! پیاده، با دستبند، از اسکله‌ی گالاته به طرف مسجد ایاصوفیه می‌رویم. وقتی که به روی پل شاخ زرین می‌رسیم، یک لحظه چنین تصور می‌کنیم که هرگز این شهر را ندیده‌ایم؛ گوئی اولین بار است که از کوهستان آمده‌ایم یا از دهکده‌ی دور افتاده‌ای وارد شده‌ایم. اما من در حافظه‌ام هر پس کوچه‌ی آن و هر سنگ آنجا را می‌شناسم. من تمام بخش‌های کارگرنشین، تمام سرازیری و سربالائی‌های کوی‌های ناداران، سنگ فرش‌های خراب و پرچاله، پس‌کوچه‌ها و بن‌بست‌های باریک، کثیف و تاریک آنرا مثل پنج انگشت خودم می‌شناسم. بخش‌هایی را می‌شناسم که ثروتمندان سیر و شکم‌گنده، زندگانی عاطل خود را در آنجا می‌گذرانند و عیاشی می‌کنند. من این شهر را دوست دارم. من مردم زحمتکش آنرا دوست دارم. من اسلامبول - قلب زندگانی سیاسی ترکیه، مهد طبقه‌ی کارگر آنرا دوست دارم.

ما را به زندان موقتی یعنی به یکی از زیرزمینهای وزارت ژاندارمری سابق سلاطین می‌اندازند. نه هوا به آنجا راه می‌یابد، نه نور خورشید و روشنی روز. چراغ برق کوچک، نور تار مختصری می‌دهد. قسمت اعظم کف زیرزمین پر از مدفوعات است. دهقانی که سرپایش مجروح است در گوشه‌ای افتاده است. زخمهای او چرک کرده‌اند و توی زخمها کرمها وول می‌زنند. او مشرف به مرگ است. بوی سنگین لاشه زیرزمین را گرفته است.

همان روز ما را نزد دادستان کل احضار می‌کنند. به محض اینکه از درگاه داخل می‌شویم، این پرسش را می‌شنویم:

- شما اعضاء حزب کمونیستید؟

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
به جای پاسخ دادن ما اظهار می‌داریم که در زندان موقتی ژاندارمری دهقانی که سخت مجروح کرده‌اند، مشرف به مرگ است. دادستان این اظهار ما را نشنیده می‌گیرد. حرف خودش را دنبال می‌کند. دسته‌ی کاغذهایی را که در مقابلش قرار دارند، زیر و رو می‌کند و ضمناً ما را سوال پیچ می‌کند. آن وقت ما اعلام می‌داریم که مادامی که از شکنجه کردن شریف نام - دهقان اهل چاتالچی، که در دو قدمی دادستانی دارد می‌میرد، دست برندارند، به سؤالات دادستان جواب نخواهیم داد. دادستان به سوالهای خود ادامه می‌دهد. ما ساکت می‌مانیم. وقتی که می‌بیند که کار پیش نمی‌رود، به ژاندارم امر می‌کند ما را ببرد.

تا شب ما را در عمارت دادگستری نگاه می‌دارند. دیوارهای زندان موقتی آنجا پر از نقش‌ها، دشنامها و اسامی ای هستند که با مداد نوشته یا با چیز سفتی خراشیده شده‌اند. در یکی از گوشه‌ها داس و چکش و ستاره‌ی پنج پره‌ای کشیده‌اند. ما نام بسیاری از کمونیست‌های آشنا و تاریخ محاکمه‌ی آنها را توی سایر نوشته‌ها می‌یابیم. ما هم با غروش نیکلی، اسامی خود را روی دیوار می‌خراشیم. زیر آن هم تاریخ می‌گذاریم.

شب ما را سوار قطار راه‌آهن می‌کنند و تحت الحفظ به آنکارا می‌فرستند. به قرار معلوم، در وزارت دادگستری و اداره‌ی امنیت تصمیم گرفته‌اند با این نقل و انتقال‌های ما، از این زندان به آن زندان، از این شهر به آن شهر، ما را مستأصل و ناتوان کنند. ولی این تاکتیک، برای اشخاصی که آنرا اختراع کرده‌اند، نتایج نامطلوبی می‌دهد. رسیدگی به پرونده‌ی ما چند ماه طول کشیده و هر چند محرمانه در جریان است، به هر شهری که ما را می‌برده‌اند، مردم به هر نحوی بوده، از فعالیت حزب کمونیست، از هدفهای مبارزه و منظورهای آن اطلاع می‌یافته‌اند. در همه جا در این خصوص گفتگو می‌کرده‌اند.

ما توانسته‌ایم اتهاماتی را که دادستانی و کارآگاهی به ما نسبت می‌داده‌اند، رد و تکذیب کنیم. بالاخره دادرسی پایان یافت. منشی دادگاه حکم را به این شرح قرائت کرد: «برای اشاعه‌ی اوراق تبلیغاتی و تبلیغات شفاهی در میان مردم به نفع حزب کمونیست ترکیه، که مطابق قانون منحل گردیده است، محکوم می‌شوند...»

ما مدت محکومیت خود را گذرانده‌ایم و در شب عید سال نو، ما را از زندان آنکارا مرخص می‌کنند. رئیس زندان، که سرش مثل زانو، طاس است، با سیگاری، که همیشه لای لبهای برگشته‌اش دارد «گواهینامه‌ای» با مهرهایی به بزرگی نعل، به دست هر کدام از ما می‌دهد. می‌خوانیم: «برای تبلیغات کمونیستی محکوم شده است. پس از خاتمه یافتن

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی
مدت محکومیت مرخص گردیده است». ما شناسنامه یا تذکره نداریم. با چنین «سندی» هم هر پلیسی ما را از هر ده
کوره‌ی کوهستانی هم بیرون می‌کند، تا چه رسد پایتخت. همینطور هم می‌شود. دو روز بعد پلیس ما را از آنکارا تبعید
می‌کند. ما مجدداً به اسلامبول می‌آئیم...

حکایت حسن دربدر

روزی من در اسکله‌ی **فئر**، قایقی کرایه می‌کردم تا به **عذاب - قاپو** بروم. نگاهم به یکی از قایقچی‌ها خورد.
صورتش به نظرم آشنا آمد. او هم با تعجب به من نگاه میکرد. بعد با قایقش به پل چوبی پهلوی گرفت. و گفت:

- همشهری، شما را به آن طرف برسانم؟

شناختم. حسن دربدر از نمره‌ی «برهنه‌ها» بود. با اینکه باید به طرف **عذاب - قاپو** بروم، با او به سمت مقابل

آن - به طرف **خلیج - اوغلی** می‌رویم.

حسن چنین حکایت می‌کند:

- مجلس حکم اعدام شعبان را تأیید کرد. شب قبل از اعدام، او با زنجیرهای پابندش در سلول را از داخل محکم
بست، و هر چه زندانبانان تلاش کردند، نتوانستند آن را باز کنند. شعبان گفت، تا خود عرب شکم گنده نیاید و به او تعظیم
نکند، بیرون نخواهد آمد. دادستان و رئیس ژاندارمری به زندان آمدند. آنها به شعبان گفتند، که والی به آنکارا رفته است.
شعبان قانع و تسلیم نمی‌شد. آن وقت اقدام به شکستن در آهنی نمودند. هوا کم کم روشن می‌شد. شعبان وقتی که دید
که به زودی در می‌شکند و کار تمام می‌شود، فریاد زد «صبر کنید، الان خودم باز می‌کنم!»

به محض اینکه در کمی باز شد، شعبان با پارابلوم تیری خالی کرد. او با همان اولین گلوله رئیس ژاندارمری را
جایجا خواباند، با گلوله‌ی دوم هم دادستان را، رئیس زندان را هم به سختی زخمی کرد. بعد پرید توی حیاط و کار
سرگروه‌بان ژاندارمری را ساخت، اما قراولان روی دیوار باهم او را گلوله باران کردند و شعبان روی «سنگ ابد» افتاد و
جان داد. هیچکس نفهمید، که شعبان تپانچه را چطور توی سلول به دست آورده، کجا پنهان کرده بود و هنوز هم
هیچکس این را نمی‌داند.

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل

شجاع بی‌باکی بود. آدم نبود - آتش بود!

بعد از مرگ شعبان، **بالشویک و تیپوکی** را هم، تحت الحفظ، پیاده، به قلعه‌ی ارض روم فرستادند. اما توی راه، نرسیده به ارض روم، هر دو فرار کردند. می‌گویند، که بالشویک زنده است، کار می‌کند، اما هیچکس درست نمی‌داند، که - کجا است و چه می‌کند.

قایقچی آه می‌کشد و بیشتر به پاروها فشار می‌آورد.

آبهای خلیج **شاخ زرین** به تدریج سیاه می‌شوند. از طرف **اون - قاپانی**، دکل‌ها درست مثل جنگلی بالا رفته‌اند. کارخانه‌ها دود می‌کنند، دود لوله‌های کشتی‌ها، روی آب گسترده می‌شود.

شاخ زرین - مهد نهضت کارگری ترکیه

بخش شاخ زرین - یکی از قدیمی‌ترین مراکز کارگری اسلامبول است.

زمانی در اینجا، در سواحل تپه - ماهوری پر پیچ و خم، بیشه‌های سرو همهمه می‌کرده‌اند، ویلاهای قدیمی با ایوانهای پوشیده و محفوظ، با نرده‌های تخته‌ای منبت و مشبک پنجره‌ها، زینت افزای مناظر روح‌افزا بوده‌اند. از آن زمان ها، یادگار منحصر به فردی باقی مانده، که قبرستان ایوب است. از اوایل سده‌ی گذشته در این قسمت شروع به ساختن مؤسسات صنعتی نمودند. کارگران پیر می‌گویند که اولین ماشین بخار در ترکیه در زرادخانه نصب نشده است، بلکه در همین جا، در کارخانه‌های کشتی‌سازی **شاخ زرین** بکار گذاشته شده است. اولین ذغال سنگی هم، که اوزون - محمد (محمد دراز) دهقان ترکیه در **زونگول - داغ** یافته است، در همینجا، توی آتشیخانه‌های دیگهای بخار، در همین کارخانه‌های کشتی‌سازی سوخته است.

شاخ زرین با حوضچه‌های کشتی‌سازی آن، با کارخانه‌ها و کارگاههای آن، که از **اون - قاپانی تا خاص -**

کوی امتداد یافته، منظره‌ی تیره و با عظمتی دارد. در ساحل مقابل این خلیج هم، که همیشه گل‌آلود است، دائماً موتورهای

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی

غرش می‌کنند، دستگاه‌های کارخانه‌ها و کارگاه‌هایی، که از **ی‌میش تا سلاح** - **تاراگ** در فواصل بین خانه‌های چوبی گوژدار، در کوچه‌های کج و معوج، تنگ با سرازیری‌ها و سربالائی‌های بیشمار قرار دارند، شب و روز غژاژ صدا می‌کنند.

هنوز دقیق و درست نمی‌دانند، که در ترکیه چقدر کارگر هست. کمالیست‌ها اصولاً فقط در این فکرند، که چگونه می‌توانند بیشتر از آنها فایده ببرند و شیرهی جان آنها را بکشند. اما اگر بر تعداد کارگران کارخانه‌ها، کارگران معادن، کارگران وسایل نقلیه‌ی زمینی و دریائی، کارگرهائی را هم، که در کشاورزی کار می‌کنند بیفزاییم، می‌توانیم با اطمینان بگوئیم، که عده‌ی طبقه‌ی کارگر ترکیه قریب یک میلیون و نیم نفر است. در ناحیه‌ای به قدر «یک کف دست» از پل **گالاته تا سودلیجه**، عده‌ی کارگران از پنجاه هزار نفر بیشتر است.

آیا هرگز دیده‌اید، که در تاریک - روشن دم صبح، در کوچه‌های محلات **ایوانسرای - بالاته** کارگران چطور رو به کارخانه‌ها می‌روند؟ گوئی به سر کار خود نمی‌روند، رو به جبرخانه می‌روند. هیچ توجه کرده‌اید، که سر شب از قاسم پاشا، در راه **زندان - آرخاسی**، از آن سربالائی تند، کارگران چطور رو به منزل برمی‌گردند، آنها چنان با زحمت پاهای خود را می‌کشند، که گوئی در کلانتری پلیس آنها را سخت با چوب زده‌اند. هرگز دیده‌اید، چطور در کارخانه‌ها و انباری‌های توتون، در کارگاه‌های بافندگی و لاستیک‌سازی در **جبالی و دفترداری**، دختران چهارده ساله‌ی ابرو سیاه، که دیگر رنگ روی آنها مثل کاه زرد شده است. خون استفراغ می‌کنند؟ هیچ می‌دانید، که بچه‌های هفت - هشت ساله برای پانزده غروش مزد، که قیمت نیم کیلو نان است، روزی ۱۲ ساعت در آنجا کار می‌کنند؟ چشمهای زنان کارگری را، که بچه دارند - مادرند - در موقعی که پستانهای تهی، لته مانند خود را به دهان اطفال گریانشان می‌گذارند، تا گریه و فریاد آنها، اسباب زحمت همسایه‌ها نشود، دیده‌اید. هیچ شنیده‌اید، که در این بخش بیکاران چه می‌گویند؟

قراول شب با چماقش - در اینجا خودش سلطان بی‌تخت و تاجی است. پلیس در بخش کارگری - به تمام معنی ینگى - جری سفاکی است. عمال و مفتشین کارآگاهی بدون در زدن داخل منازل کوی‌های کارگری می‌شوند. هر تحصیلدار دارائی در اینجا - خود ملک‌الموت یعنی عزرائیل است.

در بخشهای کارگری اسلامبول دنبال باشگاه و کتابخانه نگردید، اما در عوض در نبش هر کوچه‌ای میکده یا قهوه‌خانه‌ای دایر است. هر یک از این دکه‌ها - کمینگاه و دخمه‌ی فساد است. می‌دانم، که شما خواهید گفت، که کوی

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل

«جدید» کارگری موسوم به **غازلی** - **چشمه** با کلبه‌های آن، که از حلبی، مقوا و تخته سه لائی ساخته‌اند تمیزتر از غارهای قدیمی است! اگر بنا باشد مراکز و کوی‌های کارگری ترکیه را بشماریم، در **ازمیر** خلقه پینار هست، در **آدانه** - چارچابک، در آنکارا - «شهر حلبی» **آلتین** - **داغ**، در کنار پایتخت - **قریق** - **قلعه**. ارگلی هست، **زونگول داغ** هست، **قوزلی** هست، قره بیوک هست، **ایزمیت** هم هست. هست. تمام اینها هستند!

اما خانه‌هایی را، که برای کارگران کارخانه‌های مختلط و کامل بافندگی در **قیصری** و **نازلی** ساخته شده‌اند، عالی هستند. آنها با کمک دولت شوروی، با دست متخصصین شوروی، با دست دوستان بنا شده‌اند. این خانه‌ها و این کارخانه‌ها - یکی از مظاهر و نمونه‌های بی‌شمار سیاست حسن همجواری و احترام ملت شوروی، احترام کشور عظیم لنین و استالین نسبت به ملت ترکیه، نسبت به استقلال ملی ترکیه و نشانه‌ی توجه و علاقه به خوشبختی زحمتکشان آن می‌باشند.

من در بسیاری از نواحی کارگری کشور بوده‌ام. در خیلی از کارخانه‌ها در جستجوی کار بوده‌ام. اگر از من بپرسید حرفه‌ی اساسی من چیست، جواب خواهم داد: مدتها است، که من انقلابی حرفه‌ای هستم. اما وقتی صحبت از **شاخ زرین** خودمان می‌شود من نمی‌توانم ساکت و آرام بمانم. من در اینجا بار دوم به دنیا آمده‌ام. در اینجا من نخستین بار از درگاه کارخانه داخل شده‌ام. دروازه‌های کارخانه‌های کشتی‌سازی، راه به سوی حزب کمونیست ترکیه را بر روی من گشودند.

من در اینجا نخستین بار تشخیص دادم، که مبارزه‌ی آشتی‌ناپذیر طبقاتی چیست. نخستین بار به رنج‌ها و امیدها، به محبت و کینه‌ی اشخاصی پی بردم که جلو دستگاه‌ها و ماشین‌ها ایستاده‌اند، اشخاصی که فولادریزی می‌کنند، ابریشم می‌بافند، اشخاصی که زندگی را به وجود می‌آورند و در دنیای کاپیتالیستی از تمام وسایل تولیدی محرومند، اشخاصی که بدون انگشتهای ماهر و چالاک آنها، بدون دسته‌های توانا و عقل سالم و فکر درخشان آنها، تمام این وسایل تولیدی بیجانند و مرده‌اند.

باشگاه دریائی

در کارخانه‌های کشتی‌سازی چند نفر رفیق داشتم که مثل خودم، نارس یا نورس و بی‌سبالت بودند. درست روبروی کارخانه‌های کشتی‌سازی قبرستان کشتی‌های کهنه بود. یکی از آن کشتی‌های کهنه، ناوچه‌ی اژدرافکن، زنگ خورده‌ی «تاشوز» محل اجتماع ما بود. ما آنرا «باشگاه دریایی» می‌نامیدیم و غالباً ناهارمان را آنجا می‌خوردیم. ناهار ما چه بود؟ نان با زیتون یا تکه‌های جگر سردی که به پنج غروش از قایقچی اهل آلبانی می‌خریدیم. در «باشگاه دریائی» بحثهای پر حرارتی می‌کردیم. از رئیس کارگاه و استادکاران غیبت می‌کردیم، به مدیر کارخانه دشنام می‌دادیم.

من رفیقی هم داشتم، که در چاپخانه‌ی بحریه کار می‌کرد. روزنامه‌هایی را که به دستش می‌رسیدند، به من می‌داد. ما اخباری را، که حاکی از نهضت کمونیستی در کشور بود، راجع به اتحاد شوروی بود، با نهایت دقت می‌خواندیم. لیکن غالباً خیلی از چیزهایی را که می‌خواندیم، نفهمیدیم و بحثهای بی‌پایان ما شروع می‌شدند.

روزی، همان رفیقم، که در چاپخانه‌ی بحریه بود، نزد من آمد و محرمانه کتابی به دستم داده، گفت:

– از این کتاب خورش خواهد آمد. کتاب «مادر» گورکی است. در آن زمان من هنوز چیزی راجع به گورکی

نشنیده بودم. ولی، چون نمی‌خواستم جلو رفیقم آبروی خود را بر باد دهم، جواب دادم:

– متشکرم! خیلی وقت بود دلم می‌خواست این کتاب را بخوانم. من کتاب را به «باشگاه» خودمان آوردم و در

موقع ظهر شروع به خواندن آن با صدای بلند کردیم. کتاب ما را مجذوب کرد. صدای سوت کارخانه در جای خوشمزه‌ی کتاب، ما را از خواندن آن منصرف می‌کرد و ما دشنام می‌دادیم و به طرف کارگاه می‌دویدیم.

روزی، وقتی که به سر کار آمدیم، اوراقی را دیدیم، که پهلوی در بزرگ کارخانه به دیوار چسبانده شده بودند.

روی هر کدام با جوهر سرخ نوشته شده بود: «رفیق، ایست!» کارگران می‌ایستادند و می‌خواندند. در زیر هر کدام از بیانیه‌ها، که با هکتوگراف (ژلاتین) چاپ شده بودند، با حروف درشت نوشته بودند: «حزب کمونیست ترکیه». قدری هم

پائین‌تر: «کمیته‌ی شاخ زرین». در بیانیه نوشته بودند، که در کارخانه‌های **جبال‌ی** اعتصاب شروع شده است. تشکیلات

حزب کمونیست، کارگران شاخ زرین را دعوت می‌کند، که از اعتصابیون پشتیبانی کنند.

روسای کارگاه‌ها، مستحفظین، مدیر کارخانه همه دویدند آمدند. بیانیه‌ها را کردند.

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل

مدیر نعره می کشید:

- بروید سر کار!

بعد جاسوسان و پلیس ها توی کارگاه پیدا شدند. تحقیقات و استنتاجها هیچ نتیجه ای ندادند. چند روز در کارخانه های کشتی سازی صحبتی غیر از همان بیانیه ها نبود. ما هم در «باشگاه» خودمان خیلی در آن خصوص بحث می کردیم. کلمات «کمونیست» و «کمیت» فوق العاده توجه ما را جلب کرده بودند.

خیری استادکار کارگاه ریختگری همسایه ی من بود. آدم درست و خوبی بود. خیلی کم حرف می زد و تقریباً بیست سال، بلکه هم بیست و پنج سال از من بزرگتر بود. روزی، موقعی که از کار برمی گشتیم، او به من نزدیک شد و گفت:

- اگر یکسر به منزل می روی، با هم برویم.

توی راه از این طرف از آن طرف صحبت می کردیم. آخر او به من گفت:

- شما همه جوانید، خیلی باحرارتید. مواظب باشید سکندری نخورید. راه خوبی انتخاب کرده اید. گوش کن. پسر جان، بین چه می گویم. این مدیر رذل، پست فطرت، امر کرده است مراقب شما باشند. راجع به شما سوالاتی می کند، یواشکی مواظب است ببیند شما در موقع تعطیل ظهر توی «تاشوز» چه می کنید. مواظب باشید، احتیاط کنید. من به استاد خیری جوابی ندادم. اما بعد از آن صحبت ما دیگر هر روز آن طور واضح و آشکارا توی «باشگاه» جمع نمی شدیم. همان استاد خیری روزی مرا با چرخ دنده تراش کارگاه تراشکاری آشنا کرد و همین قدر گفت:

- این استاد احمد است. درست همان آدمی است، که دل شما می خواهد، هر چند کمی با حرارت...

در مراجعت از کار

شب، موقعی که از دوازه ی کارخانه ی کشتی سازی بیرون می آمدیم. احمد به من تکلیف کرد، که از **اوک میدانی** به منزل برویم. **اوک میدانی** - بخش کم جمعیتی است، دارای قطعات چمنزار و بیشه های کوچک می باشد و گردشگاه محبوب و معمولی مردم کارگر اسلامبول است. ما می رفتیم و صحبت می کردیم.

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی
استاد احمد گفت:

- در زمان جنگ اول جهانی تو پسر بچه‌ای بوده‌ای. من آن وقت جوان رسیده و رشیدی بودم. عیناً مثل حالای تو و همینطور درهمین کارخانه‌ی کشتی سازی کار می‌کردم. در اسلامبول آلمانی‌ها آقائی می‌کردند. هواپیماهای انگلیسی غالباً بخش ما را بمباران می‌کردند. روی زمین - آلمانی‌ها بودند، در آسمان - انگلیسها، و روی دوش ما هم - دار و دسته‌ی انور پاشا سوار بودند. مردم از گرسنگی می‌مردند. خون میلیونها از سربازان ما ریخته می‌شد و برای خاطر بیگانگان کشته می‌شدند. سفته‌بازان و محتکرینی که از جنگ فایده می‌بردند، پولهای هنگفتی به جیب می‌زدند. ماجراجوئی خونین انور پاشا منجر به ننگ و رسوائی ملی ما شد. خائنین به اتفاق اربابان آلمانی خودشان از مملکت گریختند و ملت را آواره گذاشتند، به تقدیر سپردند. آن وقت انگلیسها، آمریکائیها، فرانسویها، ایتالیائیها و یونانی‌ها سیلاب‌وار به اسلامبول ریختند.

سالهای اشغال مملکت را تو به یاد داری. چه ننگ و رسوائی بود! ناوهای جنگی انگلیس و آمریکا به خود خلیج «شاخ زرین» داخل شدند، درست روبروی کارخانه‌های کشتی‌سازی ما لنگر انداختند. انگلیسها و آمریکائی‌ها روی همه چیز دست گذاشتند. آمریکائی‌ها خواستار بودند که قیمومت و اختیار تام تنگه‌ها، اسلامبول و تمام ترکیه به آنها واگذار شود. قسمت اعظم آنهائی که الان در آنکارا زمامدار هستند، در آن زمان شرایط پیشنهادی رئیس جمهوری آمریکا را پذیرفتند، تصمیم گرفتند ترکیه را قباله کنند و تسلیم نمایند. آنها به غرور ملی ما چه کار دارند؟ اما «معامله» داشتن با آمریکائی‌ها برای آنها فایده دارد.

هوا تاریک شد. چراغهای کوی‌های عالی و اشراف‌نشین «بیک‌اوغلی» روشن شدند. در ساحل مقابل در **فاتحه**، ستون گرد و غبار بلند شد.

استاد احمد آن را به من نشان داد و گفت:

- نگاه کن، باز آتش سوزی است. می‌گویند، که اسلامبول چند بار به کلی سوخته، با خاک یکسان شده است. اما در زمان اشغال مملکت حریقی در قاسم پاشا شد که به نفع ما بود. انگلیسها خیلی دستپاچه شدند، ولی کارگرهای ما از فرصت استفاده کردند و شبانه خیلی از دستگاه‌ها و ماشین‌ها را پیاده کرده، بار کروه‌های بادبانی کردند و به آناتولی حمل

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
نمودند. آن وقت خیلی از کارگران کارخانه‌ی کشتی‌سازی هم به آنجا گریختند. تمام این کارها را کمونیست‌ها درست کردند.

بین من با استاد احمد(چرخ‌دنده تراش)، روابط دوستانه برقرار شد. من به این آدم عاقل و جدی علاقمند شدم.
هر دفعه که من با او ملاقات می‌کردم، مطلب تازه‌ای برایم حکایت می‌کرد. بعدها هم او مرام نامه و نظام‌نامه‌ی حزب را برایم توضیح داد، اصول اساسی فعالیت سری را به من آموخت.

از آن زمان سالهای زیادی گذشته‌اند، اما من تا امروز هم با احترام و سپاسگزاری استاد احمد را یاد می‌کنم. اشخاصی مانند او، بمنزله‌ی عوامل نیرومندی بودند، که صفوف حزب ما را محکم‌تر به یکدیگر پیوند می‌دادند و صفحات درخشان بی‌شماری وارد تاریخ طبقه‌ی کارگر ترکیه نموده‌اند؛ چقدر صفحات افتخار آمیز دیگر وجود دارند، که هنوز نوشته نشده‌اند. چقدر وقایع وارد تاریخ ما هم نشده‌اند! مثلاً، اقلاً نمایش جمعی ما را در روز اول ماه مه سال ۱۹۲۱ در اسلامبول به خاطر آورید: ستونهای کارگران با پرچمهای سرخ، پیشاپیش همه، در رأس ستونها هم - کمونیستها. آن رژه، نیروی ملت، کینه و نفرت آن را نسبت به غاصبین انگلیسی و آمریکائی جلوه‌گر ساخت. یک صفحه‌ی دیگر از تاریخ رزمی طبقه‌ی کارگر ترکیه عبارت است از: اعتصاب قایقرانان اسلامبول و کارگران بندری در سال ۱۹۲۷. در آن زمان در کوی‌های کارگری سنگرهای بی‌شمار (باریکاد) ساخته بودند. هزاران نفر کارگران اسلامبول با استقامت با قشونی که دولت برای منکوب کردن اعتصاب فرستاده بود، می‌جنگیدند.

به محض اینکه، بعد از جنگ دوم جهانی، دولت مرتجع ترکیه با امپریالیست‌های امریکا شروع به توافق و معامله کرد، باز هم سخت‌ترین ضربتها به طبقه‌ی کارگر و تشکیلات آن وارد شد. در سال ۱۹۴۶ حزب کارگران و دهقانان، اتحادیه‌های آزاد کارگران، روزنامه‌ها و مجلات ترقی‌خواه بسته شدند و مورد نهب و غارت واقع گردیدند. هزاران نفر از کارگران را به زندانها انداختند. صدها تن از رهبران اتحادیه‌های آزاد کارگران، حزب کارگران و دهقانان از طرف دادگاه‌های نظامی محکوم شدند، با غل و زنجیر به شکنجه‌گاه‌ها افکنده شدند. لیکن در همان روزهای ترور سبعانه‌ی فاشیستی باز هم کارگران به خیابانها آمدند.

در سال ۱۹۵۰، موقعی که دولت **مندرس** - عروسک یا آلت دست واشنگتون - سربازان ترک را به کره می‌فرستاد، اتحادیه‌ی کارگران حوضچه‌های کشتی‌سازی و کارگران بندری اسلامبول از طرف تمام ملت ترکیه، از طرف

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی
تمام طبقه‌ی کارگر مملکت علیه این تبهکاری جدید کمالیست‌ها شدیداً اعتراض کرد. برای همین، آن اتحادیه بسته شد، رهبران آن هم تسلیم دادگاه نظامی شدند...

لیکن شاخ زرین حیات دارد. در حوضچه‌های ساختمان و تعمیرات کشتی‌ها، در کارخانه‌های کشتی‌سازی و کارخانه‌های دیگر، کارگران به مبارزه ادامه می‌دهند. در رأس آنها هم حزب کمونیست ترکیه قرار دارد. من افتخار می‌کنم که به اتفاق این حزب در راه مبارزه‌ای گام برمی‌دارم که چندین سال پیش در همین شاخ زرین قدم در آن راه گذاشته‌ام...

اولین آزمایش

روزی در موقع تعطیل ظهر، استاد احمد پیش من آمد و گفت:

– سر شب در بیشه‌ی سرو، در بخش قاسم پاشا، همدیگر را ملاقات کنیم.

من هیچ نپرسیدم، که آنجا چه خبر است، همین قدر گفتم:

– بسیار خوب.

وقتی که سر شب ما ملاقات کردیم، یک تکه نان زیر بغل استاد احمد بود و سبد کوچکی پر از سبزی در دستش.

نان را برای خودش خریده بود، اما سبد سبزی یقیناً برای خودش نبود؛ آخر استاد احمد مجرد بود.

حدس من درست بود. استاد احمد سبد سبزی را به من داد و گفت:

– سبزیها را به منزلت ببر. زیر آنها مقداری بیانیه است. فردا صبح زود در **ایوان سرای** وقتی که کارگران به سر

کار می‌روند، باید به آنها بدهی. اما مواظب باش، خودت دیر نکنی، سر وقت سر کارت حاضر باشی.

ما دیگر هیچ حرفی نزدیم و جدا شدیم. از باغ واقع در **تپه باشی** صدای ارکستر موزیک می‌آمد. من بدون اینکه

به اطرافم نگاه کنم، می‌رفتم. احساس ترس نمی‌کردم، اما هیجان مبهمی بر من مستولی شده بود. این اولین ماموریت

حزبی من بود، مثل این بود که من باز در مدرسه امتحان می‌دهم. ولی اگر آدم در امتحان مدرسه رفوزه شود – سال دوم

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
در مدرسه می‌ماند یا نمره‌ی بد از امتحان می‌گیرد. اما اینجا آنطور نیست. لازم بود به هر قیمتی باشد و به هر نحوی
میسر گردد، این امتحان را با سرافرازی بدهم.

روز بعد روزنامه‌های عصر خبر داند، که در بسیاری از کوی‌های کارگری، منجمله در **ایوان سرای** نیز،
بیانیه‌های کمونیستی انتشار یافته‌اند. من چقدر خوشبخت بودم! من به استاد احمد گزارش دادم که دستور را با موفقیت
اجراء کرده‌ام. او دست مرا فشرد اما یک بار دیگر هم تذکر داد، که به هیچ کس حرفی نزنم و افزود:
- انضباط حزبی این طور مقرر می‌دارد!

من با بی‌تابی انتظار دستور و ماموریت تازه‌ای داشتم. روزی هم از استاد احمد پرسیدم:

- بالاخره، چه وقت مرا به حزب می‌پذیرید؟

- فقط آن کسی می‌تواند کمونیست باشد که تمام زندگی خود را وقف حزب کند، نه تنها شبه‌های فراغت را. تو به
خودت اطمینان داری؟ برای هر کاری آماده‌ای؟ اگر حاضری، - من تو را معرفی کنم.
من از شادی نزدیک بود دست به گردن آن کارگر - کمونیست بیندازم و صورتش را غرق بوسه کنم.

روز تولد

روزی استاد احمد قرار گذاشت که بعد از کار در اسکله‌ی **خاص - کوی** با هم ملاقات کنیم. آن روز، روز تولد
من بود. ما ملاقات کردیم، توی زورقی نشستیم و از ساحل دور شدیم. «قایق‌رانی» را که پارو می‌کشید، من نمی‌شناختم،
آدمی هم که پشت سکان نشسته بود، یکی از کارگران کارخانه‌ی کشتی‌سازی خودمان بود.
ناگهان احمد گفت:

- وقتان را بیهوده تلف نکنی. رفقا، جلسه‌ی حوزه رسمی است. یک موضوع در دستور است: آن هم پذیرفتن
رفیق تازه است به حزب. پیشنهادات دیگری دارید؟
- نه.

نه مدادی بود، نه کاغذی، نه صورت جلسه‌ای. آهسته صحبت می‌کردند.

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی

«قایق‌ران» با تانی پارو می‌کشید. من شرح زندگی خودم را می‌گفتم:

- پدر و مادرم را به یاد نمی‌آورم. در موقعی که من خیلی کوچک بودم مرده‌اند. خاله‌ام مرا بزرگ کرده است. اگر او نمی‌بود، من نمی‌توانستم مدرسه را تمام کنم. از بچگی مرا به کار و زحمت عادت داده‌اند. خاله‌ام دوست داشت به عنوان نصیحت بگوید: «حرفه - مثل دستبند طلائی است که در دست آدم باشد». او نمی‌فهمید، که در آن عالمی، که ما زندگی می‌کنیم، این دستبند طلا - دستبند فولادی است، که به دست کارگر زده می‌شود. از بچگی از ماشین خوشم می‌آمد. شبها به آموزشگاه مکانیسین‌ها در مدرسه‌ی عالی مهندسین می‌رفتم. بعد مجبور شدم به فکر نان پیدا کردن باشم. آخر، خاله‌ام نمی‌توانست که جوانی سالم و مثل دکل کشتی - قوی هیکل - را تا آخر عمرش نگاه بدارد! رفتم مشغول کار شدم. شما خودتان می‌دانید، که چند سال است، که من در کارخانه‌ی کشتی‌سازی کار می‌کنم.

نسیم خنک به صورت من می‌وزید، ولی من از فرط هیجان و انقلاب درونی خیس عرق بودم.

استاد احمد گفت:

لازم نیست شرح بدهی، که تاکنون برای حزب چه کرده‌ای. من که دبیر حوزه هستم خوب اطلاع دارم. خوب،

پرسشی، پیشنهادی دارید؟

«قایق‌ران» تذکر داد:

- در کارخانه‌ی کشتی‌سازی عده‌ی کارگران جوان زیاد است، در میان آنها افراد با حرارتی هستند. این رفیق ما

باید به آماده کردن آنها بپردازد.

دیگری هم گفت که مطلب برای او واضح است و حرفی ندارد.

استاد احمد آن وقت راست توی چشمهای من نگاه کرد و گفت:

- حالا که مطلب برای همه واضح است، رفیق! من از تو می‌پرسم: آیا سوگند یاد می‌کنی که هرگز از راه مبارزه‌ای

که لنین بزرگ، نشان داده است، منحرف نشوی؟

- سوگند یاد می‌کنم که در تمام مدت عمرم هرگز از راه مبارزه‌ای که لنین بزرگ به ما نشان داده است، منحرف

نشوم؛ به شرف کارگری سوگند!

شخصی که پشت سکان نشسته بود گفت:

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
- پیشنهاد می‌کنم که رفیق اوستونگل به حزب کمونیست ترکیه پذیرفته شود. سه دست پرپینه و زمخت یک مرتبه بالا رفتند. بعد هر کدام به نوبت به من تبریک گفتند و دست مرا فشردند.

آن روز بیست سال تمام از عمر من می‌گذشت. آن روز - روز تولد دوباره‌ی من بود.
من برای پارو کشیدن نشستیم. ما آهسته شروع به خواندن سرود «بین‌الملل» نمودیم. آب به کناره‌های زورق شتک می‌زد. دلم شاد و روشن بود. گوئی قلبم بال در آورده بود و پرواز می‌کرد.

هر کدام را می‌خواهی انتخاب کن!...

بعد از سالهای متمادی زندانی بودن، مجدداً سرگرم شدن به کار و مبارزه، دیدن نقاطی که از بچگی آشنا هستند، بودن در میان مردم، چقدر مسرت‌بخش است! بی‌جهت نبود که اسلامبول دل مرا ریش کرد. کوی‌های کارگری آن با مبارزه‌ها، غمها و شادیها، امیدها و آرزوهای آن روزگار، خیلی پیش گذشته را در خاطرم زنده کردند. آزادی... ولی آزادی من طولانی نبود.

در آن موقع توتون سازان و بافندگان اسلامبول اعتصاب کرده بودند. در بخش‌های **اورتای-کوی، آخر-قایو و بالات**، جلو در کارخانه‌ها و انبارها زد و خورد بین اعتصابون و پلیس درمی‌گرفت. وقتی که هزاران نفر کارگران اعتصابی در مقابل اقامتگاه پلیس‌ها در **جبالی** جمع شدند، پلیسهائی که در آن سربازخانه‌ی مخصوص خود بودند، با پیراهن و زیرجامه فرار کردند. کمیته‌ی ولایتی حزب کمونیست اعلامیه‌ی مخصوصی خطاب به ملت انتشار داد و دعوت کرد به اعتصابیون کمک کنند. مردم به این ندا با رغبت پاسخ دادند.

اول ماه مه نزدیک می‌شد. بازداشت‌های دسته جمعی شدت یافتند. پلیس با نهایت دقت کمونیست‌ها را جستجو می‌کرد و می‌گرفت. در کوی‌های کارگری، بدون ملاحظه، همه جا را تفتیش می‌کردند. کارگرها را دسته دسته از کارخانه‌های صنایع سبک و صنایع سنگین تحت مراقبت ژاندارمها به کلانتریهای پلیس و به اداره‌ی امنیت می‌بردند.
روزی، نزدیک غروب، من هم در یکی از پس کوچه‌های باریک یکی از کوی‌های کارگری اسلامبول گرفتار

شدم.

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی

پلیسها مرا فوراً به اداره‌ی امنیت بردند. به محض اینکه از در وارد شدم سرا پا بکلی لختم کردند و عریان ماندم. تمام لباسهای مرا درآوردند و بردند. بعد که لباسهایم را آوردند و دادند، تسمه‌ی کمربند، کراوات و دکمه‌های سر دستم نبودند. تمام درزهای لباسم را شکافته، آسترش را کنده، کف کفشهایم را هم کنده بودند. در روزهای هجوم و محاصره‌ی عمومی کوی‌های کارگران، اداره‌ی امنیت، هم شبیه مکمن دزدان است، هم شبیه سلاخ‌خانه و هم شبیه تیمارستان است.

مرا توی یکی از اتاقها تپاندند. اولین حرفی که شنیدم این بود:

- اینجا قانون وجود ندارد، فهمیدی؟

نگهبان تازیانه‌های لاستیکی، چوبها، یک دست کامل گاز انبرها و انبرهای مخصوص، گیره‌ها و تفنگ کارابین را نشان داده، می‌فرماید:

- نگاه کن! این قانون اساسی است، این مواد قانون است، این آزادی است، این هم دموکراسی است. هر کدام را می‌خواهی انتخاب کن!...

در بازپرسی‌ها و شکنجه‌ی کمونیست‌ها بعضی اوقات استاندار و دادستان هم حضور می‌یابند. بی‌رحمی و سادیسم این موجودهای شبیه آدم، حقیقتاً نفرت‌انگیزند. آنها از رنج و عذاب اشخاصی، که شکنجه می‌شوند لذت می‌برند، می‌خندند، دشنام می‌دهند، شوخی‌های بی‌شرمانه و هرزه‌گوئی می‌کنند:

- این هم برای شما دموکراسی ترکیه!...

این بار ما را، طبق ماده‌ی قانونی محاکمه می‌کنند که مجازات اعدام را مقرر می‌دارد. قضات قدیمی دوران سلاطین با بالاپوشهای سیاه، مثل مجسمه‌های سنگی، جلو ما نشسته‌اند - حالا آنها سگهای پاسبان سرمایه هستند. ما سربلند و سرافراز ایستاده‌ایم. پشت سر ما - پلیسها تپانچه به دست قرار دارند. از هر طرف هم دو نفر ژاندارم گذاشته‌اند. حکم دادگاه را می‌خوانند:

«دادگاه اظهارات متهمین را، که گویا در اداره‌ی پلیس آنها را مورد انواع شکنجه قرار داده‌اند، رد می‌کند... و با وصف اینکه اکثر متهمین چه در اداره‌ی پلیس، چه در موقع بازپرسی و در جلسات دادگاه، اتهاماتی را که به آنها نسبت داده می‌شوند تکذیب می‌نمایند، دادگاه پس از استماع مفاد بیانیه‌ها و روزنامه‌های مخفی، که آنها انتشار می‌داده‌اند، وجداناً

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
معتقد می‌گردد، که متهمین، اعضاء حزب غیرقانونی کمونیست ترکیه هستند، و قصد برافکندن سازمان و حکومت موجود
کشور را دارند، لذا آنها را به محکوم می‌کند.» مدتهای تبعید و کارهای جبری در حکم ذکر شده‌اند.

ما را محکوم به کارهای جبری می‌کنند، برای اینکه مجامع کارگری تشکیل می‌داده‌ایم، برای اینکه در خصوص
رنجها و تقاضاهای مردم می‌نوشته‌ایم، برای اینکه سازمانی به وجود آورده‌ایم که تنها از منافع طبقه‌ی کارگر دفاع
نمی‌کند، بلکه از منافع تمام مردم دفاع می‌کند.

در قانون ماده‌ای هست که طبق آن، محکوم حق دارد پس از ابلاغ و رؤیت حکم، در ظرف یک هفته به دادگاه
عالی عرض حال بدهد و پژوهش‌خواهی کند. قبل از مدت مذکور دادگاه عالی نمی‌تواند حکم محکومیت را تأیید نماید.
روی کاغذ همینطور است...

روز سوم دادستان به ما اطلاع داد که حکم محکومیت ما تأیید شده است. روز چهارم، در سپیده دم، ما را بلند
کردند، توی دالان زندان به صف کردند، دو نفر - دو نفر با هم دستبند زدند و تحت الحفظ ژاندارمها، پیاده به یکی از قلاع
قرون وسطی فرستادند که ۱۳۰۰ کیلومتر تا آنجا فاصله دارد.

در آن موقع **خلیل - اوزویوروک** فاشیست نامی، رئیس دادگاه عالی بود. این شخص همان کسی است، که در
سال ۱۹۵۰ وزیر دادگستری شد. در مجلس، در ضمن نطق، نامبرده با صدای رسا می‌گفت: «دادگاه‌ها و قضات ترکیه
دارای استقلالند!»

آری، مستقلند - اما از عدالت و از اراده‌ی ملت مستقلند...

آمریکا پشتیبان آنها است

زامداران مرتجع ترکیه در طول سالیان دراز بسیاری از نواحی مملکت را در حال محاصره، یعنی در زیر فشار
حکومت نظامی نگاه می‌دارند. آنها ترکیه را به سه منطقه‌ی نظامی با سه دادگاه مخصوص نظامی تقسیم کرده‌اند. این
دادگاه‌ها کمونیست‌ها، طرفداران صلح و تمام وطن‌پرستان با شرف را محاکمه می‌کنند. دادگاه نظامی پادگان آنکارا اخیراً
بدون اینکه فکری بکند، اعضا جمعیت طرفداران صلح ترکیه را محکوم به ۱۵ سال زندان نمود، برای اینکه به نام ملت بر

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی
ضد اعزام سربازان ترک به کره اعتراض می کردند. به این قهرمانان فداکار دستبند و پابند زدند، برای اینکه آنها در اوراقی که انتشار می دادند، می نوشتند: «مبارزه برای استقلال ملی ملت ما - خود مبارزه برای صلح است».

پلیس چاپخانه های مجلات ترقی خواه را غارت می کند. روزنامه ی «بارش» (صلح) بسته شده است. اراذل فاشیست هر کاغذی را، که روی آن کبوتر سپید کشیده شده باشد، تکه پاره می کنند.

غم بی پایان و خشم اندوهناک در چشم مردم نمایان است. عروسها اشک می ریزند زیرا **ممیش** یا **محمد** خود را بدرقه می کنند که به آن سر دریا برود و کشته شود.

کمالیست ها اتصالاً با صدای لرزان ضجه می کنند: «در کشور آرامش برقرار است!»

- اما عملاً بر ترور بی رحمانه ی خود بر ضد هر چه شرافتمندانه و ترقی خواهانه است می افزایند.

در اسلامبول مفتشین و پلیسها مدتی مدید در تعقیب دو نفر دختر بودند. یکی از دخترها، کارگر و دیگری دانشجو است. آنها اعلامیه های «جمعیت طرفداران صلح» را منتشر می کردند. در وسط روز، در خیابان پر جمعیت **محمود - پاشا**، پلیس ها یکی از آنها را گرفتند و توی «جیپ» آمریکائی انداختند.

لیلا - دختر دانشجو - با تمام قدرت فریاد زد:

- برادرم را به کره راندند و به کشتن دادند! مادران! پدران! پسرانتان را به آمریکائی های خونخوار، به سوداگران مرگ ندهید!

هیاهوئی در خیابان برپا شد. «جیپ» با سرعت دیوانه وار از توی جمعیت خارج شد. مردم به دنبال آن به پلیس آمریکائی شده، لعنت و نفرین می کردند.

روز بعد، به طوری که روزنامه ها خبر می دادند، روی دیوارهای کارخانه ی کاغذسازی **ازمیر** کارگران با حروف خیلی درشت نوشته بودند: «زنده باد صلح! زنده باد استالین!»

کارها و حرفهای آنهائی که وطن را به پرتگاه سوق می دهند، همیشه سراسر خدعه، تزویر و دروغ بوده اند. اما حالا آنها دیگر نمی خواهند زحمت دروغ گفتن را هم بر خود هموار کنند. روزنامه ی «ینگی - صباح» با وقاحت می نویسند: «از که و از چه باید ملاحظه کرد؟ آمریکا پشتیبان ما است... یک ربع قرن است که در مملکت ما دیکتاتوری کامل و جامع با

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
لباس دموکراسی برقرار است. این رژیم به اندازه‌ی یک سر مو با رژیم دیکتاتوری فاشیستی فرانکو در اسپانیا تفاوت ندارد.» اما «جمهوریت» این مطلب را تکمیل نموده، درخواست می‌کند: «ما باید لباس دموکراسی، این بلای آسمانی را دور بیندازیم». حتی پوشاک دموکراسی دروغین هم بر اندام کمالیستها دیگر سنگینی می‌کند.

یادداشتهای «برگه - جمع کن»

در سالهای جنگ دوم جهانی کمالیستها ترکیه را «کشور نظم نوین» می‌نامیدند. در آن زمان آنها حسابهای ماجراجویانه‌ی خود را به اتکاء توپهای موسوم به «**برتای - کلفت**» کروپ می‌کردند. حالا آنها ترکیه را «آمریکای کوچک» می‌نامند و تمام امیدشان به بمب اتمی است.

مردم هیچ چیز را فراموش نمی‌کنند. هر چیزی را به خاطر می‌سپارند. اگر مردم قادر نباشند مطلبی را واضح و آشکارا بگویند، به کنایه و اشاره حالی می‌کنند، هر چیزی عنوانی و نام مستعاری پیدا می‌کند. این کار سنت دیرین است. مردم در طول صدها سال ستم‌کشی و زیر یوغ بودن به این کار عادت کرده‌اند. بابا «برگه - توپلار» (برگه - جمع کن) یکی از این نوع تمثالهای خاص ملی است.

او نشانه‌ی حافظه‌ی قوی و خردمندی تاریخی ملت است.

«برگه - توپلار» روز به روز یادداشتهایش را تنظیم می‌کند. اینک بعضی از آنها:

«۱۸ ژوئن سال ۱۹۴۱. آنکارا با هیتلر عهد مودت بست. لندن از این کار به هیچ وجه مشوش نشده است...»

«در ۲۲ ژوئن سال ۱۹۴۱ آلمان نازی از تاریکی شب استفاده کرده، خائنانه به اتحاد شوروی حمله نمود... تمامش

سه روز بعد از بستن پیمان برلن - آنکارا!... «پیشروی به سوی شرق» آغاز شد... نقشه‌ی قبالة کردن و فروختن ترکیه نیز

قسمتی از نقشه‌ی «پیشروی به سوی شرق» است...»

«۵ سپتامبر سال ۱۹۴۲. سراج اوغلی در ارض روم است. برای بازرسی در مرزهای روسیه سفر کرده است...»

«۱۹ سپتامبر سال ۱۹۴۲. ارتش ترکیه در مرز شرقی تمرکز می‌یابد. فرمان «آمادگی جنگی شماره‌ی ۱» توی

پاکتهای لاک و مهر شده برای تمام فرماندهان گروهان‌ها ارسال گردیده است...»

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی

«۲۳ سپتامبر سال ۱۹۴۲. روزنامه‌ی رسمی «اولوس» می‌نویسد: «ارتش آلمان باید در استالینگراد ارتش شوروی را تا آخرین سرباز به کلی نابود کند.» مثلی است معروف که اگر دعای سگ مستجاب می‌شد، به جای باران باید از آسمان استخوان می‌بارید... اما کمالیست‌ها چقدر نسبت به اتحاد شوروی کینه دارند!»

«۲۷ نوامبر سال ۱۹۴۲. روزنامه‌ی «اولوس» چنین خواستار است: «باید روسیه را از نواحی ثروتمند صنعت و کشاورزی، از دریای خزر تا دریای سیاه محروم کرد. باید ناوگان روس را در دریای سیاه به کلی نابود نمود.»

واقعاً هم راست گفته‌اند که - هر کس هر دردی دارد از همان صحبت می‌کند، سران کمالیست‌ها صریح و آشکارا می‌گویند که امیدوارند لقمه‌ی چربی از سفره‌ی یغمای نازی‌ها نصیبشان شود...»

«سال ۱۹۴۲. جلوی دیوارهای استالینگراد نبردهای بی‌نظیری جریان دارند. حتی آلتای فاشیست مصرع هم مجبور شده است اعتراف کند که «سازمان شوروی، به قرار معلوم، خیلی محک‌تر از تانک‌ها و توپهای آلمانی است». دیر به صرافت افتاده‌اید! قهرمانی‌های سپاهیان شوروی نشان دادند که انسان آزاد سوسیالیسم استعداد چه کارهایی دارد. تاریخ، سرداری مانند استالین تاکنون به یاد ندارد... در سواحل ولگا سرنوشت بشریت تعیین می‌شود...»

باز هم چند سطر دیگر از یادداشتهای بابا «برگه - توپلار»:

«سال ۱۹۴۲... روزنامه‌ها اطلاع می‌دهند: «کمونیست‌ها اعلامیه‌هایی انتشار می‌دهند. آنها وسط مناره‌های مسجد سلیمانیه پارچه‌ی سرخی به درازی سی متر آویخته‌اند و روی آن با خط بسیار درشت این شعار را نوشته‌اند:

«نابود باد دولت فاشیستی آنکارا!»

«سال ۱۹۴۳. دسته‌های بزرگ کمونیست‌ها از طرف دادگاه‌های نظامی محکوم شده‌اند... در قارص دو نفر استوار و پنج افسر کمونیست تیر باران شده‌اند. اسم یکی از آنها **عمر یلماز** است...»

«سال ۱۹۴۴... پنجاه و پنج نفر جوانان ضد فاشیسم تسلیم دادگاه نظامی شده‌اند. در کارآگاهی آنها را به طرز وحشتناکی شکنجه کرده‌اند...»

چهل دزد

سران بورژوازی ترکیه - سلسله جنبانان احزاب فاشیستی و زمامداران مرتجع ترکیه را، که با واشنگتون بستگی دارند - مردم چنین می‌نامند. «چهل دزد» نمی‌خواهند تیول‌های پرمفعت خود را از چنگشان رها کنند، ولی آینده آنها را سخت دچار هراس می‌کند. «آسی» مثل اینونو، برای روز مبادا، ملکی در کالیفورنی، برای خودش خریداری کرده است. بسیاری از آنها ارجح و اصلح می‌دانند که طلاهای خود را در صندوقهای بانکهای سوئیس، لندن و نیویورک نگاه دارند. آنها مشت به سینه‌ی خود می‌کوبند و فریاد می‌کشند: «ما ناسیونالیستیم!» ولی دلار برای آنان از لیره گرامی‌تر است. «چهل دزد» به مردم اطمینان می‌دهند و می‌گویند:

«ما ترکیم!» اما صرفاً برای احتیاط بیشتر، به جای اینکه در ترکیه کارخانه بسازند، سرمایه‌های هنگفت خود را که به قیمت جان ملت به دست آورده‌اند، - یعنی دویست میلیون دلار در بانکهای نیویورک را کد نگاه داشته‌اند.

قلمزنان و سیاست‌بافان مزدور و خودفروش، **سراج اوغلی و بایار، اوران و مندرس، قورالتان - اینان، ساقه و قره - عثمان اوغلی** را که با رشوه گرفتن، اختلاس‌های بزرگ و غارتگری ملل و اقوام زیر یوغ صاحب ثروت‌های کلان شده‌اند، «برگزیده» و «رجال عالی‌مقام» می‌نامند.

یکی از این راهزنان هم، که در مقابل وال استریت عرض چاکری می‌کند در **سیواس** چنین اظهار داشت: «کاغذ و رادیو، چاپخانه‌ها و سینما، تئاترها، روزنامه‌ها و پلیس، دادگاه‌ها و سربازخانه‌ها، خزانه، زندانها و بانکها، مجلس و ارتش - تمام اینها، تمام ماشین و دستگاه دولت در ید قدرت ماست... آمریکا پشتیبان ماست. دشمنان داخلی ما باید این نکته را بدانند».

واقعاً هم دستگاه نیرومندی در اختیار این طبقات بهره‌کش است. ولی ملت علیه آنهاست. به همین جهت آنها ملت ترکیه را «دشمن داخلی» می‌نامند.

در واشنگتون سر نخ را می‌کشند - در آنکارا نمایندگان فاشیست می‌جهند پشت تریبون مجلس و عربده می‌کشند: «خون جوانان ترک، که در کره ریخته شده است، به ما حق داده است که وارد اتحادیه‌ی اقیانوس اطلس شمالی بشویم! تمام هستی ملت ترک را باید روی دایره ریخت! دندانهایش بریزند، کسی که نخواهد حلوی شیرین بخورد!»

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی

سوداگران آنکارائی گوشت دم توپ، متعهد شده‌اند جان میلیونها نفر سربازان ترک، تمام ثروت ملت و تمام سرزمین ترکیه را به عنوان حق السهم خود به تراست تجاوزکارانه‌ی اقیانوس اطلس شمالی، که از طرف سوداگران آمریکائی مرگ تشکیل شده است، تسلیم نمایند. اینکار را کمالیست ها «استقلال ملت»، «تمامیت ارضی» می نامند. آنها در ستونها و صفحات روزنامه‌ها با طبل و شیپور، با بوق و کرنا، در سر هر چهار راه، عربده می‌کشند: «جنگ... جنگ... جنگ نهائی».

دیروز و امروز

سالها گذشتند. ما باز در زندانها و تبعیدها سرگردانیم. این بار تحت الحفظ، ژاندارمها با دستبند ما را از مشرق به مغرب می‌برند...

ما از دهستانهای جنوبی چوقورو می‌گذریم. کشتزارهای پنبه، هزاران نفر دهقانانی، که در ده زادگاهشان دیگر نه سیخی دارند، نه میخی، هر چه داشته‌اند از دستشان گرفته‌اند، رو به اینجا می‌آیند. گدائی و گرسنگی دست به دست هم داده، در جاده‌ها سیر می‌کنند.

آدانه. در میدان کنار پل بازار فعله‌ها است. اینجا از بازارهای برده‌فروشی عهد قدیم به درجات وحشتناک‌تر است. پنجاه هزار نفر بیکار در این بازار جمعند. باران می‌بارد. ما را نه در زندان محلی قبول می‌کنند، نه در اداره‌ی ژاندارمری. «کاغذهای شما برای **سینوپ** نوشته شده‌اند».

ما توی میدان جلو اداره‌ی حکومتی ولایت ایستاده‌ایم. تا مغز استخوان تر شده‌ایم. موقع نوبه‌ی مالاریائی من رسیده، سراپا می‌لرزم. برای اینکه روی سنگفرش نیفتم به شانه‌ی رفیقم تکیه می‌کنم. ژاندارمهای مستحفظ ما دستپاچه شده‌اند: نمی‌دانند چه بکنند.

ما با صدای بلند فریاد می‌زنیم: «نابود باد فاشیسم!». من از سرما می‌لرزم و در عین حال می‌سوزم. آواز می‌خوانیم. راهگذرها می‌ایستند. با وجود باران، جمعیت جمع می‌شود. بالاخره دادستان و رئیس ژاندارمری می‌آیند. پلیس‌ها مردم را متفرق می‌کنند.

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل

ما را در عمارت اداره‌ی حکومتی ولایت، توی زیرزمینی می‌تپانند.

آنجا ما دو روز می‌مانیم. چنین به نظر می‌رسد، که ما را توی زباله‌دان خیلی بزرگی انداخته‌اند... در اطراف ما روزنامه‌ها، دفاتر و کتابهای کهنه‌ی زرد شده و نیمه پوسیده ریخته‌اند.

ما تمام مصائب را از یاد برده، توی کاغذهای کهنه به کاوش می‌پردازیم. رفیق من دنبال چیز «تازه» و «جالبی» می‌گردد - ولو اینکه مال هفت هشت ماه پیش باشد - میل شدید به خواندن چیزی بر ما مستولی می‌گردد! ولی در اینجا تازه‌ترین روزنامه‌ها - متعلق به اوائل سال ۱۹۳۰ به بعد هستند.

سال ۱۹۳۲. در صفحه‌ی اول عکس ژنرال مک آرتور آمریکائی است! او آمده است تا از نزدیک با ارتش ترکیه آشنا شود. او به خبرنگاران جراید گفته است: «من فرماندهی یک لشکر ترکیه را برای خودم مایه‌ی افتخار می‌دانم... ترکیه، اگر قدری دندان روی جگر بگذارد، می‌تواند ارتش یک میلیونی مجهز کند.»

نمایندگان میلیتاریست‌های آمریکا سودای خود را با آنکارا از یک لشکر شروع کردند. ولی «پنتاگون» همان وقت هم چشم امید به یک میلیون نفر سربازان جوان ترک دوخته بود.

روزنامه‌ی دیگر. سال ۱۹۳۳. «جلال بیگ (بایار) وزیر اقتصاد، از آمریکا عده‌ای متخصص دعوت کرده است... آمریکائی‌ها مناطق پرثروت نفت و منابع مفید دیگر زیرزمینی ترکیه را مورد بررسی قرار خواهند داد... آنها نسبت به معادن مس و کروم توجه مخصوصی مبذول می‌دارند... همچنین آنها کارهای بانکهای ترکیه را رسیدگی خواهند کرد.»

پادشاهان دلار و نفت آمریکا از مدتها پیش جاسوسان خود را به ترکیه می‌فرستادند، با کمک کمالیست‌ها - طرفداران قیمومت آمریکا بر ترکیه، کم کم مواضع خودشان را محکم می‌کردند. آنکارا هم مخفیانه با آنها چانه می‌زد. سالها هم می‌گذشتند... و بالاخره روزی از روزها ژنرالها، افسران، سوداگران یا به اصطلاح مردان کار، صاحبان بانکها، دیپلمات‌ها، «متخصصین»، سناتورهای آمریکائی «آئین ترومن» را به جای گذرنامه ارائه داده، مانند موج دریا به ترکیه ریختند.

همان رژیم کاپیتولاسیون سابق احیاء و تجدید شد. آمریکائی‌ها در آنکارا «دولتی در داخل دولت» تشکیل دادند. نایب‌السلطنه‌های وال استریت، به تمام معنی، صاحبان مطلق و مالک الرقاب مملکت شدند.

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی

چان قایا، مقر نخست‌وزیر و رئیس مجلس، ستاد کل و تمام وزارتخانه‌ها به وسیله‌ی خطوط مخصوص تلفنی، به وسیله‌ی قاصدهای مخصوص، مستقیماً با سفارت کبرای آمریکا، با هیئت نظامی آمریکا، با «اداره‌ی اجرای نقشه‌ی مارشال» ارتباط دارند. «چهل دزد» به محض دیدن قاصدهای مخصوص، به محض برداشتن گوشی تلفنهای مستقیم، چنان سر به تعظیم فرود می‌آورند، که کم می‌ماند کمرشان بشکند.

همین قدر کافی بود، که مک‌آرتور یک تلگراف مخابره کند، تا از ترکیه فوراً گردانهای سربازان ترک روانه‌ی کره شوند. او جوانان ترک را به عنوان گوشت دم توپ به کشتن می‌دهد و نمره‌های شخصی و گواهینامه‌های دفن آنان را به وطنشان می‌فرستد.

ملت نبرد می‌کند

گرمای خفه‌کننده است. در بندر اسکندرونه، در اسکله‌ها، روی موج‌شکن قیامتی است. سربازان جوان را، مثل گوسفندان، به سلاخ خانه‌ی کره می‌فرستند. جوانهای آناتولی را از قطارهای راه‌آهن پیاده می‌کنند، توی انبارهای کشتی‌های آمریکائی پر می‌کنند. این تابوتهای شناور هم، مردم محکوم به مرگ را می‌برند تا از دریاها بگذرند. لاینقطع کشتی‌ها با اسلحه‌ی آمریکائی وارد می‌شوند، لنگر می‌اندازند. آنها حامل «مرگ آمریکائی» برای ترکیه هستند.

کمونیست‌ها روی واگون‌ها، روی ابنیه‌ی ایستگاه‌ها، روی در خانه‌ها، روی دستگاه‌های جراثقال، اعلامیه‌هایی به این مضمون چسبانده‌اند: «سربازان ترک، پیراهن آمریکائی محکومین به مرگ را به تن شما کرده‌اند! راضی نشوید برای خاطر ترومن‌ها و بایارها بکشید و کشته شوید! فرار کنید! کارگران ترک، بار اسلحه‌ی آمریکائی را خالی نکنید و بار نکنید!»

باربران بندر اسکندرونه اعتصاب کرده‌اند: آنها از خالی کردن بار اسلحه‌ی آمریکائی از کشتی‌ها امتناع نموده‌اند. مردم از آنها پشتیبانی می‌کنند. در شهر حکومت نظامی اعلام شده است. برای منکوب کردن اعتصابیون، برای منکوب کردن مردم، قشون اعزام شده است. زد و خورد می‌شود. خون ریخته می‌شود.

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
کارکنان رادیوی پادگان آفین شورش کرده‌اند. گفته‌اند: «ما به کره نمی‌رویم!» باز زد و خورد شده، باز خونریزی شده است. لیکن این دفعه معلوم شده است که ملت هم طرز استفاده و به کار بردن اسلحه‌هایی را، که از آمریکا گرفته‌اند، می‌آموزد و بر ضد دشمنان خود به کار می‌برد. کارکنان بی‌سیم، که دست به اسلحه برده‌اند، از یاد نبرده‌اند، که چگونه پدران و اجدادشان اشغالگران خارجی را در تپه‌های سنگلاخی آفین تارانده، نابود می‌کرده‌اند.

ناوهای جنگی آمریکا پیاپی از تنگه‌ی داردانل عبور می‌کنند، آسمان دریای مرمره را دود می‌دهند، در بندرگاه خارجی اسلامبول، روبروی «برج دختر» لنگر می‌اندازند. ناویان وقیح و دیلاق آمریکائی، کلاه‌های بی‌لبه‌ی کوچک سفیدشان را که شبیه تکه‌ی پوست لیمو هستند به روی ابروهای ازرق فام خود کشیده، توی خیابانها می‌ریزند. شلوغ می‌کنند، با سماجت دنبال راهگذرها می‌افتند و اذیت می‌کنند، گوئی اسلامبول مجدداً ایام اشغال بیگانگان را می‌گذراند.

والی اسلامبول در عین حال رئیس شهرداری نیز هست. رئیس شهرداری قدش یک گره است، اما کار از سرش می‌گذرد. او به حساب شهرداری به افتخار آمریکائی‌ها، مجالس شب‌نشینی تشکیل می‌دهد، برای آسایش و استفاده‌ی «مهمانان محترم»، فاحشه‌خانه‌ها را به اختیار آنها می‌گذارد. این والی آمریکائی شده، به عنوان علاقمندی به زیبایی اسلامبول، کلبه‌ها و شب خوابگاه‌های ناداران را در **غازلی** - **چشمه** خراب می‌کند تا حق مالکیت صاحبان اراضی را حفظ کند و نگذارد چشم‌های آقایان آمریکائی مناظر نامطبوعی ببینند.

برحسب امر والی، دسته‌های ژاندارم و پلیس شهر کوچکی را که از حلبی و تخته‌سه‌لایی ساخته شده بود و پنجاه هزار نفر از مردم فقیر در آن کلبه‌ها سکنی داشتند، محاصره کردند. مصیبت و بلا به در خانه رسیده بود. غیر از جنگ، راه علاجی نبود. **غازلی** - **چشمه** هم جنگ می‌کرد!

در مقابل «کاخ فرهنگ و ورزش» صدها اتومبیل جمع شده‌اند. پنج هزار نفر شوفور به کنگره‌ی اتحادیه‌ی خود آمده‌اند. در خیابانهای اسلامبول حتی یک تاکسی هم پیدا نمی‌شود. جهانگردان آمریکائی، که در اسکله‌ی گالاته پیاده شده‌اند، برآشفته می‌شوند. والی و رئیس کارآگاهی سخت دستپاچه شده‌اند.

توی تالار کنگره جای سوزن انداختن نیست. یوروتن نماینده‌ی مجلس، عامل پادشاهان اتوموبیل آمریکا، پشت تریبون قرار دارد. در چپ و راست او کارآگاهان با لباس شخصی دو به دو ایستاده‌اند. این فاشیست مسلم سعی می‌کند،

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی
برای ایجاد پرووکاسیون تلاش می‌کند و تهمت‌های بی‌شرمانه به کمونیست‌ها می‌زند. اما نتیجه‌ای که حاصل می‌شود
بکلی برخلاف انتظار او است. پنج هزار نفر شوفور، دلکک آمریکائی را با افتضاح و سوت کشیدن طرد می‌کنند:

- برو بیرون! نوکر فورد! کاسه لیس «سوکونی - واکوئوم»! فاشیست‌ها وقتی که می‌بینند که کار خراب و موضوع
هم جدی است، کمک می‌طلبند. والی توی تالار می‌آید و می‌گوید:

- مهمانان آمریکائی ما روی اسکله منتظرند....

صدائی برتر از همه‌ی عمومی بلند می‌شود:

- آنها را به پشت سوار کن، به پشت!

صدای قهقهه‌ی خنده‌ی عمومی دیوارهای کنگره را به لرزه در می‌آورد.

پلیسها توی تالار می‌ریزند. زد و خورد شروع می‌شود. فاشیست‌ها با والی و نماینده‌ی آمریکائی مجلس فرار
می‌کنند. پلیس موتوریزه «کاخ ورزش» را محاصره می‌نمایند. زد و خورد چند ساعت طول می‌کشد. ژاندارمها بمب‌های
گاز اشک‌آور می‌اندازند. این بمب‌ها تازه از آمریکا رسیده‌اند.

خیابان استقلال

شهر ازمیر، یعنی شهر بورژوازی شریک و دلال بیگانگان، شهر لوانتی‌ها و بی‌وطنان یا جهان وطن‌ها، شهری را،
که کمپانی‌های خارجی در آنجا، آقائی و حکمفرمائی می‌کنند، ملت «ازمیر نجس» می‌نامند، این ازمیر، از قدیم الایام
آشیانه‌ی عمال و جاسوسان امپریالیست‌ها، دژ احزاب فاشیستی بوده است، ازمیر شهر خیانت پیشه‌گان نفرت‌انگیز
پول‌پرست است.

لیکن ازمیر دیگری هم هست. ملت آنرا «بسیار خوب» می‌نامد. این ازمیر، مرکز بزرگ کارگری است. این ازمیر
زحمتکشان است، ازمیر سنن رزمی است، که دائماً با «ازمیر نجس» مبارزه می‌کند. این ازمیر چاپخانه‌های سری حزب
کمونیست است، ازمیر آنهایی است که در موقع اعتصاب کارکنان راه آهن، خودشان را روی ریلها انداختند تا از پیشروی
دسته‌های تنبیهی جلوگیری کنند. این ازمیر، چاپخانه‌های روزنامه‌های فاشیستی را داغان می‌کند و برای کمونیست‌ها کف

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
می‌زند. این ازمیر در زیر سرنیزه‌های ژاندارمها، که به سینه‌ی آن گذاشته می‌شد، با صدها صدای رسا در بولوار وارشیلوف
این شعار نیروهای ترقی‌خواه مملکت را تکرار می‌کرد: «هیچ چیز ما را نمی‌تواند وادار کند، که از مبارزه برای استقلال
ملی منصرف شویم!» این ازمیری است که در سال ۱۹۵۰ دو هزار نفر کارگران بافنده‌ی آن با سنگ و پاره آجر با
دسته‌های ژاندارم جنگ می‌کردند. این ازمیری است که از گرسنگی، بیماریها و بیکاری، چشمهایش سیاهی می‌زنند.
کمالیست‌های فاشیست از این ازمیر وحشت دارند.

روزی در حین میتینگ سیار در **خلقه پینار**، پلیس غفلتاً به ما حمله کرد. رفقا برای نجات من، در موقع زد و
خورد، در یک لحظه، بالاپوش روغنی و سیاه کارگری را به تن من پوشاندند. تاریکی سر شب هم به ما کمک کرد.
مدتها تعقیب ادامه داشت و بالاخره ما در خانه‌ی کارگری در **تولکیلک** پنهان شدیم. دختر جوان بیست ساله‌ای،
که کارگر دخانیات بود، در را به روی من باز کرد. او به جای سلام و تهنیت، همین قدر گفت:
- رفیق، در این قلعه از هیچ دشمنی باک نداشته باشید.

این ازمیر فوق‌العاده دلپسند است، ازمیر بی‌نهایت باشهامتی است! ۹ سپتامبر. بیست و هفتمین سالگرد تصرف
ازمیر است. بیست و هفت سال قبل در چنین روزی اشغالگران را در ازمیر، توی دریا ریختند. در بندر یک ناو عظیم
هواپیمابر و یک گله ناوهای جنگی کوچک و بزرگ دیگر لنگر انداخته‌اند - همه آمریکائی هستند. روز نهم سپتامبر در
سال ۱۹۲۲ امثال همین‌ها از اینجا به طرف **اورلا** گریختند. ولی امروز...

خورشید، مانند لختی خون است. «ازمیر عالی» زیرچشمی به کشتی‌های آمریکائی نگاه می‌کند که به اسکله‌ها
پهلوی گرفته‌اند، به «ازمیر نجس» نگاه می‌کند. مردم در میدان شهرداری جمع شده‌اند. روی جایگاه افتخاری دریاسالار
آمریکائی به اتفاق والی و ژنرالها و افسران ترک، که لباس فرم آمریکائی پوشیده‌اند، دیده می‌شوند. سواره نظام به تاخت
عبور می‌کند. آن هیجان و شهامتی که در چهره‌ی سربازان آناتولی دیده می‌شد که ۲۷ سال قبل از این میدان عبور
می‌کردند، در سیمای اینها دیده نمی‌شود، لباسشان هم غیر از لباس آنها است. همه چیز خوب نشان می‌دهد، که اینها
مزدوران پادشاهان آمریکائی مرگند.

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی
در آن حینی که سواران تاخت می‌کنند و می‌گذرند، روی ایوان شهرداری نمایش عجیب و مضحکی بر پا می‌شود.
دختری، سراپا در بالاپوش سیاه سوگواری است. افسری با لباس فرم آمریکائی بالاپوش سیاه او را با شمشیر می‌درد.
ژنرال ترک به دریا سالار آمریکائی توضیح می‌دهد:

- این صحنه علامت آزاد شدن از میر است.

کمالیست‌ها حقایق مسلم تاریخی را، که همه اطلاع دارند معکوس جلوه‌گر می‌کنند، نسبت به سنن رزمی ملت
استهزاء و اهانت روا می‌دارند، نسبت به احساسات ملی آن توهین می‌کنند. ژنرالی که هم اکنون به حال «خبردار» جلو
دریاسالار آمریکائی ایستاده و کمالیست‌ها او را نجات دهنده‌ی از میر معرفی کرده‌اند، روز نهم سپتامبر ۱۹۲۲ در امتداد
راه آهن **آیدین** دیوانه‌وار اسب می‌تاخت، ولی نه برای اینکه از میر را نجات دهد، بلکه برای اینکه جان و دارائی و اموال
مدیران کل کمپانی‌های انگلیسی، فرانسوی و آمریکائی را نجات دهد! فرمان مخصوص فرمانده ی کل قوا چنین بود. آخر
شهر قبل از ورود سربازان **اناتولی** به وسیله‌ی مردم «از میر عالی» و به وسیله‌ی کارگرانی، که اسلحه به دست گرفته
بودند، آزاد شده بود.

آبهای خلیج کم کم تیره می‌شوند. چراغهای برق در طول خیابان ساحلی **قوردون بویو** روشن می‌شوند. آنها به
گردن‌بند برلیانهای مصنوعی شبیه اند که به گردن شهر آویخته شده‌اند. در کازینو «فوار» شب‌نشینی رسمی است. «از میر
نجس» شادی می‌کند. دو افسر نیروی آمریکا دختری را در آغوش می‌کشند که صبح بالاپوش سیاه پوشیده، خود را
نشانه‌ی از میر ساخته بود. او شلخته‌ایست - از پرورش‌یافتگان کالج زنانه‌ی آمریکایی در از میر است.

توی خیابانها باز ناویان آمریکائی عر می‌زنند، شلوغ می‌کنند. راهگذرها را می‌زنند، به دنبال زن‌ها می‌افتند و
وقاحت می‌کنند. در وسط خیابان پرجمعیت **قرنتین**، ناویان مست به زنی حمله کرده‌اند. زن فریاد می‌زند، به یاری
می‌طلبد. عابرین می‌ایستند، اظهار نفرت می‌کنند. پلیس ابداً اعتنا نمی‌کند:

- ما نمی‌توانیم به آنها دست بزنیم.

عده‌ای از باربران بندر و شوفورهای تاکسی به حمایت زن برمی‌خیزند. صدای تیراندازی بلند می‌شوند. آمریکائی‌ها
وقتی که می‌بینند کار خراب است رو به طرف ساحل می‌دوند. یکی از آنها غرق در خون توی خیابان افتاده است.

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
این خبر، که یکی از ناموس دزدان آمریکائی به وسیله‌ی کارگران کشته شده است، مثل برق در شهر شایع می‌شود. در یکی از کافه‌های بخش **باسمانه**، که کارگران و پیشه‌وران در آنجا زندگی می‌کنند، با حرارت در اطراف وقایع اخیر بحث می‌کنند:

- خیابان **قوردون بویو** را باید به نام آن ترکی نامید، که در سال ۱۹۱۹ اولین گلوله را به طرف مهاجمین مسلحی، که پیاده می‌شدند خالی کرد!
- نه! این خیابان را باید به نام کارگر ۲۷ ساله‌ای نامید، که امروز یک نفر آمریکائی را در آنجا خواباند.
کارگر پیر راه‌آهن به بحث خاتمه داده می‌گوید:
- خلاصه‌ی کلام، باید - خیابان **استقلال** نامید.

ما برای چه مبارزه می‌کنیم

دادگاه‌های فاشیستی مطابق یک فرمول یا الگوی تغییرناپذیر برای کمونیست‌ها حکم محکومیت صادر می‌کنند:
«برای قصد برافکندن سازمان سیاسی و دولتی موجود، منحل کردن مجلس و برانداختن دولت...»
دادگاه نظامی شماره‌ی ۲ در آنکارا است. تالار خیلی کوچک جلسه‌ی دادگاه است. درها بسته‌اند. در کنار دیوارها قراولان با لباس فرم آمریکائی و با تفنگ‌های آمریکائی در دست، گوئی چوب نیم ذرع قورت داده، ایستاده‌اند.
هیئت قضات، میز پهن و ژنرال چاق و چله‌ی ترک با لباس رسمی آمریکائی. در سمت چپ و سمت راست او هم، هیئت قضات قرار دارند که کمتر از او آمریکائی نشده‌اند. پهلوی آنها هم دادستان...
در وسط تالار جای متهمین است که از چهار طرف آن، نرده‌ی بلند آهنی ای کشیده‌اند که تا سینه می‌رسد. توی این قفس آهنی عده‌ای از کمونیست‌ها دوش به دوش هم ایستاده‌اند. یکی از آنها که مرد کوتاه قد و سرسپیدی است، با صدای واضح و رسا می‌گوید:

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی

– ما تمام اتهامات دادستان را رد می‌کنیم. ما حاضریم در مقابل ملت بازخواست شویم و جوابگوئی کنیم. به این جهت است که تقاضا می‌کنیم که جلسات دادگاه علنی باشند. ملت باید حقایق را بداند. بگذارید ملت بداند ما را برای چه محاکمه می‌کنند.

ما، کمونیست‌ها صریحاً اعلام می‌داریم، که «سازمان سیاسی موجود» هرگز هیچ یک از حقوق و هیچ یک از آزادیها را برای اکثریت مردم زحمتکش تأمین نکرده است، تأمین نمی‌کند و نمی‌تواند تأمین کند.

رژیم سلطنت در زیر فشار توده‌های ملت برافکنده شد، مجلس یعنی مجمع کبیر ملی، تشکیل شد. در این مدت هیچ وقت نشده است که یک نفر از نمایندگان کارگران و دهقانان نادر از درگاه آن وارد شده باشد.

حزب کمونیست از اول برای این مبارزه می‌کرد که آزادی انتخابات برای ملت تأمین و تضمین گردد، حالا هم مبارزه می‌کند. حزب کمونیست از اول خواستار بود که سازمان عادلانه‌ی دولتی برقرار گردد، حالا هم همین را خواستار است. سازمان اجتماعی کنونی غیر از گرسنگی، گدائی و اشک برای توده‌های کثیر مردم حاصلی ندارد. دولتهائی که یکی پس از دیگری عوض می‌شوند ابداً در این فکر هم نیستند که قوانین ضد دموکراسی را لغو کنند. این قوانین برای مردم قائل به این حق نیستند که آزادانه نمایندگان خود را انتخاب کنند. نمایندگان ملت را به مجلس راه نمی‌دهند. امکان و اجازه نمی‌دهند چنان دولتی تشکیل یابد که از منافع ملت دفاع کند. آنهائی که زمام امور مملکت را در دست دارند با زور توده‌های مردم را از شرکت در زندگانی سیاسی برکنار کرده و منافع ملت را به آسانی به امپریالیست‌ها می‌فروشند. حالا که تمام اوضاع بدین منوال است باید تمام کارها را از نو شروع کرد. ولی از طرف دیگر، مقدم بر هر کار، باید این رژیم ضد ملی را درهم شکست. قشرهای وسیع ملت ترکیه بیش از پیش به این نتایج عادلانه و منصفانه می‌رسند، زیرا آزمایشهای تلخی که شخصاً نموده‌اند، آنها را به چنین اعتقادی رسانده است.

زمامداران کنونی ترکیه از «وحدت» ملی دم می‌زنند. بین ملت و آنهائی که منافع ملی کشور را در مقابل دلار فروخته‌اند، هرگز هیچگونه وحدتی نبوده و نخواهد بود. ولی اوضاع و شرایط مقتضی برای متحد شدن قشرهای مختلف سکنه در جبهه ملی واحد بر ضد بردگی آمریکائی‌ها و بر ضد خیانت‌های ارتجاع بوجود می‌آیند...

ژنرال آلیوچ سعی می‌کند حرف سخنران سپیدمو را قطع کند، لیکن او به پرده دری خشم‌آگین خود ادامه می‌دهد:

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
- شما اتهامات دروغ به ما نسبت می‌دهید تا طبقات بهره‌کش و دولت فاشیست آنها را تبرئه کنید، گدائی و بی‌حقی ملت را موجه جلوه دهید. شما جلسات دادگاه‌ها را سری تشکیل می‌دهید، شما برای این می‌خواهید کمونیست‌ها را نابود کنید که از طرف تمام ملت ترکیه علیه سیاست ضدملی احزاب آمریکائی اعتراض می‌کنند...

ژنرال عصبانی می‌شود، مشت روی میز می‌کوبد، چنان فریاد می‌زند که بیم آن می‌رود که شکم کلفتش بترکد:
- سا آ آ کت! اینها را ببرید! پابند بزنید. بگذارید بدانند با که حرف می‌زنند... من اجازه نمی‌دهم، که به شرافت لباس رسمی ما بی‌احترامی کنند...

از میان کمونیست‌ها صدای آرام و استهزاء آمیزی شنیده می‌شود:

- لباس رسمی شما، آمریکائی است؛ خود شما هم فاشیستید.

سربازان و افسران در یک مژه به هم زدن دور متهمین را می‌گیرند و با ضرب قنداق تفنگ از تالار جلسه‌ی دادگاه خارج می‌کنند.

ژنرال بی‌مخ آمریکائی شده، یقین هرگز حرفهای درست شاعر ملی ترک را نشنیده است که می‌گوید: «مگر می‌توان به آبهای جاری رودخانه قفل زد!». دنباله‌ی سخنان کمونیست سرسپید را که حتی در دادگاه در بسته و سری نظامی هم در آنکارا قطع کردند، مردم در روزنامه‌های مخفی یا غیرمجاز حزب کمونیست چنین خواندند:

«... حزب کمونیست ترکیه آرزوهای توده‌های کثیر ملت را در اساس برنامه‌ی رزمی خود قرار داده است؛ ما برای استقرار جمهوری حقیقتاً ملی مبارزه می‌کنیم؛ برای تساوی حقوق اقلیت‌های ملی مبارزه می‌کنیم؛ برای حل بنیانی مسئله‌ی زمین زراعتی مبارزه می‌کنیم. باید بقایای فئودالیسم را به طور نهائی محو کرد؛ اراضی را باید مجاناً به میلیون‌ها نفر دهقانان بی‌زمین داد؛ آنها را باید از حیث وسایل کشاورزی و بذر تأمین کرد. سیستم مالیاتی کنونی را که چیزی غیر از غارتگری به شکل قانونی نیست، باید از بین برد. کارگران سی درصد دستمزد گداوارشان را بابت مالیات‌ها می‌دهند و حال آنکه میلیون‌ها کمتر از یک درصد درآمدهای سرشارشان را می‌پردازند. دهقان فقیر هفت برابر ملاک بزرگ مالیات می‌دهد. فئودالها و ملاکان بزرگ - که هر کدام صاحب ده‌ها دهات هستند، اصولاً مالیات نمی‌دهند.

ترکیه را از چنگ امپریالیست‌های درنده نجات دهیم!

نظارت‌های انحصاری‌های آمریکائی و انگلیسی را بر اقتصادیات، سیاست، ارتش و فرهنگ کشور محو نمائیم!

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی
برای نجات ملت از خطر نابودی عمومی فقط یک راه وجود دارد - باید «پیمان آمریکا و ترکیه» را لغو کرد! باید این زنجیرهای بردگی را گسیخت. ملت ترکیه به پیمانهای تجاوزکارانه احتیاج ندارد، نمی‌خواهد خودش را برای بیگانگان بریزد.

ملت ترک خواستار استقرار روابط حسن همجواری و روابط دوستانه با کشورهای دموکراسی ملی و همسایه‌ی بزرگ ما - دژ صلح - اتحاد شوروی است.

ثروتهای زمینها، آبها و اعماق زمین مملکت را باید به نفع ملت مورد استفاده قرار داد؛ باید اقتصادیات ملی نیرومند و مستقلی تشکیل داد که پیوسته محکمتر بشود و اساس استقلال ملی ما باشد.

باید به اصلاحات بنیانی اجتماعی اقدام نمود! باید برای همیشه بیکاری، گرسنگی و فقر - نتایج اجتناب‌ناپذیر رژیم کنونی را - از بین برد! باید سطح رفاه و آسایش ملت را بالا برد، باید بهداری خوب برای ملت سازمان داد! باید درهای مدارس و دانشگاه‌ها را بر روی اطفال کارگران و دهقانان بکلی باز کرد.

باید شرکت توده‌های کثیر ملت را در اصلاحات اساسی زندگانی ملی ما تأمین نمود. باید به طبقه‌ی کارگر امکان داد که عملاً و جداً در ایجاد دستگاه جدید دولتی شرکت کند. باید دستگاه دولت را از مرتجعین، موهوم پرستان و عمال امپریالیسم پاک کرد. باید سازمانهای فاشیستی پان‌ترکیستها را متلاشی کرد. باید ارتش را از دشمنان ملت، از ژنرالها و افسران ارتجاعی - یعنی از نمک پروردگان میلیتاریسم آلمان، انگلیس و آمریکا پاک کرد.

زحمتکشان باید بتوانند آزدانه تشکیلات خود را ایجاد نمایند.

ملت ترکیه باید مقام خود را در صفوف جبهه‌های جهانی صلح و دموکراسی اشغال کند!

این حرفهای باحرارت و عادلانه و باحقیقت را هزاران نفر محرمانه می‌خواندند و تصدیق می‌کردند.

... اول ماه مه سال ۱۹۵۰ نزدیک بود در ساحل دریای سیاه، مخصوصاً در نواحی **بافره و چهارشنبه**، گرسنگی

بیداد می‌کرد. آمریکائیها و نوکران آنکارائی آنان دهقانان توتون کار ترکیه را ورشکست و خانه خراب کرده‌اند. دهقانان گرسنه با ستون منظم عازم **سامسون** شدند.

در زندان و در آزادی..... نوشته: س. اوستنگل
در روز روشن و آفتابی، کارگرانی که از کارخانه‌های توتون و بافندگی سامسون بیرون رانده شده بودند، توی خیابانها آمدند تا از حقوق خود دفاع کنند و درخواستهای خود را اظهار نمایند. بیکاران به اتفاق دهقانان گرسنه توی میدان جلو عمارت اداره‌ی حکومتی ولایت ازدحام کردند.

- نان می‌خواهیم! کار می‌خواهیم!

میدان مانند کوه آتش فشان بود و مثل حریق جنگلی هیاهو می‌کرد.

این راه پیمائی گرسنه‌ها، این دمونستراسیون بیکاران را حزب کمونیست ترتیب داده بود.

یکی از سخنگویان می‌گفت:

- آنهایی که ما را به گرسنگی و بیکاری محکوم کرده‌اند، الان با آمریکائی‌ها در آنکارا مشغول عیش و نوشند.

سران احزاب فاشیستی به رنج و دردهای ملت، و به منافع مملکت کاری ندارند. ثروتمندان ترک به اتفاق آمریکائی‌ها ملت را غارت می‌کنند...

صدای یک نفر بلند شد:

- دهان او را ببندید! او کمونیست است!

دهها صدا جواب دادند:

- نمی‌توانید!... او باید حرف بزند!... همشهری، حرف بزن!... او راست می‌گوید!

مردم همه‌می‌کردند. جمعیت در میدان هر دم بیشتر می‌شد. نمایش دهندگان در وسط میدان حلقه‌وار ایستادند،

حصاری از بدن‌های خود ساختند. سخنگوی تازه را روی دوش بلند کردند. آن کارگر سفیدرو و موبور دخانیات را همه می‌شناختند.

- آری، آنکه حرف می‌زد کمونیست بود! فقط کمونیست‌ها رنج و غم ملت را می‌فهمند... آری، ملت با ما است،

رفقا!...

حزب کمونیست ترکیه در رأس نهضت آزادیخواهی ملی قرار دارد که پیوسته بر قشرهای وسیعتر ملت احاطه و

استیلا می‌یابد. ولی این نهضت آزادی خواهی ملی در اوضاع و شرایطی رشد و توسعه می‌یابد که با اوضاع و شرایط

سالهای ۱۹۱۹-۱۹۲۲ خیلی تفاوت دارد. هر چند که دشمنان ما همان دشمنان قدیمی هستند، اما تناسب نیروها حالا غیر

در زندان و در آزادی.....ترجمه: رضا آذرخشی
از آن زمان است. ما با وصف اینکه از سنن رزمی انقلابی ملت خود پیروی می‌کنیم، معه‌ذا توده‌های کثیر ملت را دعوت نمی‌کنیم که با همان اسلحه‌ی کهنه و توده‌های کهنه مبارزه کنند. ما همیشه پیرو استراتژی و تاکتیک لنینیسم بوده‌ایم، که بر همه غالب می‌گردد و من بعد هم از آن پیروی خواهیم کرد. تشکیلات در مبارزه بوجود می‌آید و با مبارزه زندگی می‌کند. برای نیل به پیروزی - در مبارزه‌ی ما برای صلح و استقلال ملی - باید توده‌های کثیر ملت را متحد کرد و سازمان داد.

حزب ما همیشه با عزم راسخ و با استقامت از منافع تمام ملت دفاع می‌کرده، دفاع می‌کند و دفاع خواهد کرد و منافع ملت هم، پیوسته بیشتر با منافع پرولتاریا درهم آمیخته و مخلوط می‌گردد.

حزب کمونیست ترکیه سالهای دشواری را گذرانده است، روزهای سخت زیادی هم هنوز در پیش دارد. اما حزب کمونیست دیگر پرچمدار مبارزه‌ی ملت بر ضد بردگی آمریکائی‌ها و خیانت‌های ارتجاع شده است. طبقه‌ی کارگر ترکیه مباحثات می‌کند که چنین حزب کمونیستی دارد.

مبارزین تازه، پیوسته صفوف حزب کمونیست را تکمیل می‌کنند.

در حزب ما می‌گویند:

«نشستن توی زندان، هنر نیست، هنر در این است که آدم همیشه در همه جا مبارزه کند.»

بسیاری از رفقا کراً از زندانها و تبعیدگاه‌ها فرار می‌کرده‌اند، مخفی می‌شده‌اند، نهانی فعالیت می‌کرده‌اند. در سخت‌ترین اوضاع و شرایط، با سرافرازی کارهائی را، که حزب رجوع می‌کرده، انجام می‌داده‌اند، اکنون هم آنها بدون تزلزل و با شجاعت وظیفه‌ی کمونیستی و بشری خودشان را انجام می‌دهند.

من، فرد مبارز عادی حزب کمونیست ترکیه‌ام. من هم موفق گردیده، فرار کرده‌ام. از چنگ زندانبانان، پلیس‌ها و

ژاندارمها توانسته‌ام خودم را نجات بدهم. من باز هم در میان جمعیت انبوه، توی مردم! من باز هم در میدان نبردم!

(اسلامبول. قولاقسز)

پیوست:

(اضافه شده توسط ویراستار کتاب الکترونیکی)

نام **ناظم حکمت** برای ما بسیار آشناست. اشعار او به زبان های گوناگون از جمله زبان فارسی برگردان شده. ناظم حکمت در سال ۱۹۰۲ در «سلانیک» شهری در خط مرزی یونان و ترکیه چشم به جهان گشود. او پس از اتمام دوره ی متوسطه وارد ارتش شد، اما بعد از چندی از ارتش اخراج گردید. پس به مسکو رفت و در رشته ی اقتصاد سیاسی به تحصیل پرداخت و بعد از به پایان بردن تحصیلات خود، راهی ترکیه گردید. زندگی عاطفی، سیاسی و شاعرانه ی او سرشار از پیچ و خم ها و شور و هیجان هایی است که در این مجال کوتاه نمی گنجد. شاید این اشاره کافی باشد که او دوازده سال از عمرش را در زندان های استانبول، آنکارا، چانکری و بورسا گذراند و پس از آزادی هم از آنجا که عوامل حکومت لحظه ای از تعقیبش دست نمی کشیدند؛ دسیسه های بسیار برای کشتنش طراحی کردند. ناظم حکمت از دوازده سالگی به سرودن شعر روی آورد و شعر او نیز مانند زندگی اش شورمند و سرشار از نشیب و فراز بود. انقلاب واقعی در زبان شاعرانه ی او بی شک تحت تأثیر شعرهای شاعر بزرگ شوروی سوسیالیستی آن زمان «ولادیمیر مایاکوفسکی» اتفاق افتاده است. او با رها کردن شعر خود از بند قافیه و به کار گرفتن وزن تازه ای در شعر، سبک نوینی در شعر معاصر ترکیه بوجود آورد که نقطه ی عزیمت شاعران بعد از خود گشت.

مصطفی صبحی (پایه گذار حزب کمونیست ترکیه)

یکی از مشهورترین شعرهای ناظم حکمت «قلب من» نام دارد که به یاد «مصطفی صبحی» رهبر حزب کمونیست ترکیه و چهارده تن از یارانش سروده شده که کشتی آنان توسط عوامل حکومتی نزدیک بندر ترابوزان گلوله باران شد و اینک آن شعر:

قلب من

پانزده زخم بر سینه دارم ...

آب های تیره چون مارهای سیاه و لغزان،

بر زخم های سینه ام پیچیده است.

و دریای تیره

-این آب های خون آلود-

قصد جانم را دارد ...

قصد جانم را دارد،

این آب های تیره ی خون آلود ...

دلم باز می تپد.

دلم باز خواهد تپید.

پانزده زخم بر سینه دارم

از پانزده نقطه، سینه ام را شکافتند؛

به امید آنکه در پی این اندوه،

دلم دیگر، هرگز نتپد

دلم باز می تپد!

دلم باز خواهد تپید ...!